

بسم الله الرحمن الرحيم



نویسنده_آوا

این فایل رایگان میباشد...

در زیر سایه نگاه تو

صبح دل انگیزی بود. در تاریکی و روشنی هوا، صدای جیرجیرک ها فضا را پر کرده بود. و خورشید خانوم مثل همیشه مانند شاه پریان، رفته رفته زیبایش رو نشون میداد و تمام پرندگان با اشتیاق منتظر دیدن این زیبایی بودند.

بوی گل های تو حیاط مشامم را پر کرده بود

از اتاق اومدم بیرون و ب آسمون چشم دوختم.وای چقدر این موقع صبح را دوست داشتم

آسمان درست فیروزه ای رنگ بود و خورشید با ناز و کرشمه آروم آروم از پشت کوه ها خودنمایی میکرد.

داخل باغ شدم تا کمی محیط اطراف باعث نشاطم شود.

بعد از نیم ساعت دوبار ع وارد خونه شدم

ک دیدم بابا و مامان نیستن ی نگاه ب ساعت انداختم دیدم ساعت یک ربع ب شیش بود و بابا و مامان هنوز از خونه آقای بزرگمهر نیومدن .

و باز من مثل هر شب دیشب با خواهرم فاطمه تنها خوابیدم

قرار بود پسر آقا بعد از سالها از خارج ب ایران بیاد.و حالا خانه آقای بزرگمهر ی صفای دیگه ای پیدا کرده بود

اوناهم از پدر مادرم خواسته بودن ک بخاطر ورود پسرشون ب اونا کمک کنند.

از وقتی ک خودمو شناختم در خونه ی آقای بزرگمهر زندگی میکنیم ولی من تا ب حال پسرشون رو ندیدم ولی تعریفش و زیاد شنیدم از مامانم ک گاهی از اون تعریف میکنه..

بابام خودش و بدجوری مدیون آقای بزرگمهر میدونه و میگه آقای بزرگمهر در حق خودمون خیلی لطف داشته

aboi ava [۵:۲۴، ۱۴/۶]: پارت_2

#در زیر سایه نگاه تو

و میگفت ک وقتی با مامانم عروسی میکنه پسر کد خدای ده ک عاشق مامانم بود از این موضوع ناراحت شده و اونارو اذیت کرده و بابامم ک از این قضیه خسته شده دست مامانمو میگیرع هو راهی تهران میشه؛در اون زمان ک مامانم باردار بوده وقتی درد زایمانش شروع میشه بابام سرگردان اونو ب بیمارستان می برع و همون جا با آقای بزرگمهر آشنا میشه

بابا، آقای بزرگمهر و درحالی ک نگران و پریشان منتظر ب دنیا اومدن بچشه میبینه و نزدیک اون میشه هو میگ ب جای نگرانی دعا کن و خدارو صدا بزن آقای بزرگمهرم لبخندی ب اون میزنه و از همون جا ب بعد باهم آشنا میشن.

بابام میگفت آقای بزرگمهر مرد بسیار جذاب و زیبایی بود و همسرش همدر زیبایی همتا نداشت.

و میگفت وقتی پسرش ب دنیا اومد همه پرستارا فقط از زیباییش تعریف میکردن..

و پسر آقای بزرگمهر فقط شش ساعت از خواهر من یعنی فاطمه بزرگ ترع و حالا فاطمه بیست و هفت سالشه ولی خواهر بی چاره ام در اثر تصادف یکی از پاهاش قطع شده و این برای ما همه غم ناکه و هر موقع ک میبینمش ی بغض سنگینی گلومو میگیره.فاطمه از نظر صورت خیلی قشنگه ولی هیچ مردی راضی نمی شه با دختری ک یک پا بیشتر نداره عروسی کنه و این و خواهرمم خوب میدونست.

آقای بزرگمهر در انتهای حیاط ی خونه ب پدرم داده و ما اینجا زندگی. میکنیم

و من فقط ۱۸ سال دارم و برای دانشگاه خودمو آماده میکنم..

با صدای پا ب خورم اومدم و ب طرف صدا برگشتم ک چشمم ب....

[۵:۲۵ ، ۱۴/۶] aboi ava: پارت_3

#در زیر سایه نگاه تو

ب طرف صدا برگشتم ک چشمم ب بابا خورد ک لبخند شیرین رو لبهاش بود و تا من و دید گفت:دخترم صبح ب این زودی اینجا چیکار میکنی

با دلخوری بهش نگاه کردم و گفتم:از دیشب تا الان من و خواهرمو تنها گذاشتین انگار ن انگار ک ما هم اینجا وجود داریم و ب تو و مامان احتیاج داریم

بابا با مهربونی دست شو دور شونم حلقه کرد و من ب طرف خودش کشید و با خنده گفت:عزیز دلم امروز قراره باربُد پسر آقای بزرگمهر از خارج بیاد و ما باید کمی بهشون کمک کنیم.چون خیلی دست تنهان و ما در مقابل زحمتی ک آقای بزرگمهر و همسرش در این سالها برای ما کشیدن این کار ما ی کار ناچیزیه ک داریم انجام میدیم..

درحالی ک هر دو ب طرف آشپزخونه می رفتیم گفتم:درسته ولی لااقل ی سری ب ما هم بزنید ما هم دلمون براتون تنگمیشه
خب

بابا هم خندید و گفت:باشه دختر بابا باشه

باهم وارد آشپزخونه شدیم ک رفتم طرف گاز و قطری رو گذاشتم برای چایی ک همون موقع فاطمه لنگلنگ با عصاب سختی اومد تو آشپزخونه

اومدم برم سمتش کمکش کنم ک گفت:ن نمیخواد خودم میتونم

من:باشع

بلخرع چایی جوش آورد اول برای بابا ریختم بعد برای فاطمه..

ک فاطمه گفت:بابا پس مامان کجاست هنوز نیومده

بابا:ن داشتن با خانوم بزرگمهر اتاق آقا باربدو تمیز میکردن

فاطمه:آهااا

با تموم شدن حرف فاطمه رو کردم ب طرف باباهو گفتم:ب مامان بگو موقع ناهار بیاد خونه

با تموم شدن حرفم سریع فاطمه با خنده گفت:ارع بابا بگو بیاد ک دخترت دیشب غذای شور ب خوردم داده

با حرف فاطمه با قهقهه ای زدو گفت:ای دختره بی عرضه.باشه ب مامانت میگم موقع درست کردن ناهار بیاد خونه

ی چشم غره ب فاطمه رفتمو گفتم:از خداتم باشه ک درست کردم

فاطمه فقط خندیدو چیزی نگفت...

[۷:۰۵ ، ۱۶/۶] aboi ava: پارت_4

#در زیر سایه نگاه تو

«چند ساعت بعد»

یک ساعت دیگ بلخرع پسر آقای بزرگمهر میرسید همه درحال بگو بخندو رقص بودن منم داشتم ب مامانم کمک میکردم بعد از نیم مین رو کردم ب طرف مامانمو گفتم:مامان من میرم یکم درس بخونم

مامان:باشه دخترم

رفتم طرف خونه خودمون و کتاب مو برداشتم رفتم زیر درخت نشستمو شروع کردم بخوندن و زمان از دستم در رفت..

با صدای پا روی برگ های درخت یهو ب خودم اومدم و سرمو بالا اوردم ک با مرد قد بلند روبه رو شدم سریع وایسادم ک پام لق خورد ی جیغ زدم فمر کردم الان میوفتم ولی پسرع سریع دستشو دور کمرم حلقه کرد و یواش گفت:آروم دختر کاریت ندارم

اوف چ صدایی دارع ها وای مادر

(وجدان:خاک تو سرت دخترع هیز)

(من:وجدان جان خودت ببین چ خوشگله خب چ جذابه)

با صدای دوبار ع پسر ع ب خودم اومدم

پسر ع:خانوم خوبید

من:ها ها ها هوم اره یعنی

ی تک خنده ای کردو دستشو از دور کمرم برداشتو فاصله گرفت

پسر ع:اینجا چیکار میکردی؟

ع وا اینم دیونستا

ی اشاره ب کتابام کردم و گفتم:معلوم نیست

باز ی لبخند ی وری زدو گفت:اووم معلومه ولی این وقت روز وقتی همه اونجا تو جشن تو اینجا مشغول درس خوندن

من:اووم خب دارم خودمو برای کنکور آماده میکنم بعدش وقت از دستم در رفت

پسر ع:اها! اسمت چیه؟!

من:اووم فروزان

ی لبخند زدو گفت:اووم اسم قشنگیه

بعد پشت کرد ک برع گفتم:ببخشید شما مهمونید

باز همون لبخند قشنگ و زدو گفت:ن ولی این مهمونی بخاطر منه

دستمو گذاشتم رو دهنمو شکه گفتم:آقای باربد پسر آقای بزرگمهر

یواش خندید و گفت:اره باربدم

بعد من و باهمون شک و خجالت گذاشت رفت

وای حالا میرع میگ دختر آقای محمودی چ دست و پا چلفتی و خنگه هعی خدایا از دست من...

[۷:۰۶، ۱۶/۶] aboi ava: پارت_5

#در زیر سایه نگاه تو

کتاب هامو از روی زمین جمع کردم با حرس راه افتادم سمت خونه و وارد خونه ک شدم فاطمه رو دیدم

فاطمه:چته دختر چرا انقدر قرمزی

من:هیچی فقط هنوز آقا نیومده من جلوش گیج بازی در اوردم

فاطمه:کدوم آقا

من:پسر آقای بزرگمهر دیگ

فاطمه:وا تو این و کجا دیدی ک بخای حرف بزنی

من:پشت همون درخت همیشگی نشسته بودم کتاب میخوندم ک اینم اومد اونجا ک منم گند زدم ب آبرو هممون

حرفم ک تموم شد فاطمه شروع کرد ب خندیدن ک چش غره ای بهش رفتم ک خندیدنش شدید تر شد

با حرس گفتم

من:نخند

فاطمه:باشه باشه

من:بلند شو بریم تا ب مامان کمک کنیم

فاطمه: باشه تو برو من چند دقیقه دیگ میام پام در دع یکم

من: میخوای تا نرم بمونم پیشت

فاطمه: بن عزیزم خوبم لازم نیست برو چند دقیقه دیگ میام

من: باشه

از خونه خارج شدمو راه افتادم طرف خونه آقای بزرگمهر انقدر شلوغ بود ک نگو
وقتی رسیدم مامان تا من و دید ی چش غره بهم رفت و گفت: 'کجا بودی اینهمه وقت

من: داشتم درس میخوندم زمان از دستم در رفت

مامان: هعی خدا از دست تو دختر

من: حرس نخور دورت بگردم بگو چیکار کنم

مامان: مهمونا پذیرایی شدن فقط آقا یکم سر درد داشت گفت ک براش مسکن ببرم با آب پرتقال من وقت ندارم تو براش ببر

من: اوف باشه بده ببرم؛ تو کدوم اتاقع؟

مامان: همون اتاق ته راه رو

من: باشه

آب پرتقال و همرا مسکن برداشتمو راه افتادم سمت اتاقش وقتی رسیدم دوتا تقه ب در زدم ک صدای گرم و گیراش تو گوشم
پیچید..

باربد: بفرمایید

درو باز کردم ک دیدم پشت ب من وایساده جلو پنجره دارع بیرونو نگاه میکنه

برای اینک علام حضور کنم ی سرفه کوچیک کردم ک برگشت سمت من و تا من و دید دوبار ع ی لبخند ی وری زد اخ پسره چننش

من: آقا باربد اینارو کجا بزارم

باربد: بزار رو میز بغل تخت

من: چشم

رفتمو لیوان آبمیوه رو همرا با ورق قرص گذاشتم رو میز و سینی و برداشتم گرفتم دستم و رو کردم ب طرف باربد و گفتم: 'خب دیگ کاری ندارین من برم...'

باربد: چرا کار دارم

سوالی نگاش کردم و گفتم: چیکار

چیزی نگفت و دست ب جیب یک قدم اومد نزدیک ک یک قدم رفتم عقب ولی اون هی اومد نزدیک دیگ بیشتر از این عقب نرفتم ک تو ی قدمیم ایستادو موهامو ک از شال اومده بود بیرون با ی انگشتش فرستاد داخل و خم شد آروم در گوشم گفت: خیلی خوشگلی دختر

بعد درست وایساد و با ی لبخند ی وری نگام کرد ک شدم لبو از خجالت و سریع بدون هیچ حرفی از اتاق اومدم بیرون

هعی خدا چ بیشعور ع این پسر ی روز نشده اومده گیر داده ب خوشگلی من آخه ب تو چ ک خوشگلم یا ن اوف تا وقتی برسم پیش مامان همینجوری هم خودمو هم اون باربدو مورد عنایت قرار دادم

7_پارت_7: aboi ava [۷:۰۶، ۱۶/۶]

#زیر سایه نگاه تو

بلخرع شب شد و مهمونا رفتن از خستگی دیگ نمیتونستم روی پاهام وایسم تو این چند ساعت باربد و ندیدم انگار ن انگار ک این جشن برای اینه هیچی بلد نیست جز هیز بازی..

مامان: فروزان مادر بیا تا بریم خونه پدرت هنوز کار دار ع خودمون بریم ک خواهرت تنهاست توی خونه

من: باشه مامان بریم

با مامان راه افتادیم سمت خونه دیدیم ک لامپا خاموشه حتما فاطمه گرفته خوابیده اروم درو باز کردیمو وارد شدیم لامپ و روشن کردم رفتم سمت آشپزخونه و مامان هم رفت تو اتاق خودشو بابا ی لیوان آب خوردمو راه افتادم سمت اتاق خودمو فاطمه ک دیدم فاطمه یکم ناله میکنه رفتم بالا سرش نشستم و تکونش دادم یکم چشاشو باز کرد

من:چته عزیز دلم

فاطمه:هیچی زیادی روی یک پا راه رفتم حالا پام دردع

من:خب باشع بگیر بخواب من الان کرماتو میارم و پاتو ماساژ میدم

فاطمه:ن عزیزم نمیخواد تو خودت خسته ای بخواب

من:هیس بخواب حرف نزن

فاطمه:باشه من هرچی بگم ک تو قبول نمیکنی

بعد چشاشو بست منم رفتم کرمشو اوردم و نزدیک یک ساعت ماساژ دادم و بلند شدم از خستگی داشتم میمردم ولی حوله برداشتمو رفتم سمت حموم بعد از در آوردن لباسم

آب یخ و باز کردم و رفتم زیر آب ک دلم لرزید سریع آب و گرم کردم بعد از نیم مین حموم تموم شد حوله دورم پیچیدمو اومدم بیرون ک

صدای در اومد منم با خیال اینک باباست با همون یک وجب حوله رفتم سمت درو بازش کردم ک...

[۷:۰۷، ۱۶/۶] aboi ava: پارت_8

#در زیر سایه نگاه تو

درو باز کردم ک با بارید رو به رو شدم اومد چیزی بگ ولی با دیدن سرو وضع من بدبخت لال شد

ی جیغ یواش کشیدمو اومدم درو ببندم ک سریع از اون گجیجی در اومدمو مانع بستن در شد و یواش گفت:هیش گریه کوچولو کاریت ندارم

بدون اینک فکر کنم گفتم:گریه عمته

ریز ریز خندیدو گفت:ع ک اینطور صبر کن ب بابام بگم ب خواهرش چی گفتی.

سریع با اعتراض گفتم: ع آقا بارید

بارید: جونم گریه کوچولو

پاهامو با حرس ب زمین کوبیدیم ک کل بدنم تکون خوردو چشای بارید قفل سینه هام شد ک سریع از خجالت قرمز شدمو دستمو گزاشتم رو سینه هامو گفتم: آقا بارید شما اینجا وایسید تا من برم لباس بپوشم بیام

پشت کردم ک برم ولی یهو از پشت کشیده شدم ی جای گرم

خم شد و بغل گوشم گفتم: حالا ک همه جارو دیدم دیگ لباس پوشیدن برای چیه فنج کوچولو

ی هییی کشیدمو زیر لب گفتم: بی حیا

ک انگار شنید و ریز ریز خندید

بیشتر از قبل قرمز شدم دیگ داشتم کم کم از خجالت آب میشدم

من: آقا بارید بزارین برم بعد میام کارتونو بگیرم.

دوبار خندیدو ولم کردو گفتم: باشه پس زود برو بیا

سریع از ش فاصله گرفتمو گفتم: باشه

بعد سریع دویدم سمت اتاق....

[۷:۰۷، ۱۶/۶] aboi ava: پارت_9

#زیر سایه نگاه تو

سریع لباس پوشیدمو شالمو انداختم روسرمو رفتم بیرون از اتاق رسیدم ب دم در ک دیدم هنوز وایساده

من: آقا بارید کاری داشتید

بارید: اووم بدن خوبی داری

چشام از وقاحت کلامش شد اندازه توپ تنیس این ی روز نیومده این همه پرو ع خدا بخیر کنه بعد و ...

باربد: اوو چشاتو درشت نکن ترسیدم

دیگ بس بود هرچی جلوش کوتاه اومدم اخم کردم گفتم: آقا باربد اگ کاری دارین بگین وگرنه شب خوش

اومدم برم ک دوبار ع صدا زد برگشتم طرفشو جدی گفتم: بعله

باربد: هیچی با بابات کار داشتم بهش بگو بیاد

من: بابام نیستش با آقای بزرگمهر رفتن صندلی هارو ببرن انبار

باربد: اووم خب باشه خوشحال شدم از دیدنت فعلا

بعد همون جور دست ب جیب پشت کردو رفت

خدایا فکر کنم این مشکل روانی دار ع خدا خودت بخیر بگذرون...

"باربد"

این دختر بد فکرمو مشغول کرده نمیدونم چرا بهم خیلی کیف میداد وقتی ادیتش میکنم وقتی خجالت میکشه میشه گوجه آدم دوست دار ع اون لپای قرمزش فقط گاز بگیر ع نمیدونم چرا الکی ب ی بهونه ای فقط میخواستم برم در خونشون بلخر ع دل ب دریا زدم و تیشترتمو تن کردم از خونه زدم بیرون ب طرف خونشون وقتی خیلی کوچیک بود مثل همین الان بامزه بود ولی اون موقع خیلی تپل و الان شده باریبی

بلخر ع رسیدم جلو خونه شون و در زدم تو دلم دعا میکردم خودش بیاد درو باز کنه دستمو اوردم بالا ک دوبار ع در بزnm ک یهو...

[۱۶/۶، ۰۷:۰۷] aboi ava: پارت_10

#زیر سایه نگاه تو

ک یهو در باز شد اومدم ی چیزی بگم ک با دیدم فروزان حرف تو دهنم موند و همه چیزو فراموش کردم تنم داغ شد دختر لخت زیاد دیده بودم تو آمریکا ولی نمیدونم چرا جلوی این دختر کم میوردم و ضعیف میشدم دوست داشتم همون حوله رو هم درش بیارم و پرت کنم اون ور تا مانع دیدم نباشه... تا اومد درو ببندد از هپروت اومدم بیرون و جلوشو گرفتم گفتم: هیس گریه کوچولو کاریت ندارم..

تخس گفت: گریه عمته

با این حرفش خندمگرفتو ی چیزی از اون تو مجبورم میکرد ادیتش کنم برای همین گفتم: اووو صبر کن برم ب بابام بگم ک ب خواهرش چی گفتی...

معترضانه اسممو صدا زد ک یهو از دهنم در رفتو گفتم جونم گربه کوچولو

از حرس پاشو ب زمین کوبید ک سینه هاش تکون خورد و من و بیشتر از قبل داغ کرد دلم میخواست همین الان باهاش رابطه داشته باشم هر روزی شده من این دختر و مال خودم اصلا از همون بچگی ی جور خاصی من و جذب خودش میکرد اگ مجبور نبودم هیچ وقت نمیرفتم از ایران.....

"فروزان"

صبح طبق معمول از خواب بیدار شدمو کتاب و دفترمو برداشتم و رفتم زیر درخت همیشگی نشستمو شروع کردم ب خوندن غرق خوندن بودم کیهو ی نفر گرفت بغلم نشست ی هییی کشیدمو سرمو اوردم بالا ک چشم ب چشمای مشکلی وحشیشخورد

من: آقا بارید دیگ شما

سر حال گفتم: هوم پنجره اتاقم دیدش ب این طرفه دیدم اینجا نشستی دلم نیومد تنهات بزارم

من: اوف خب باشه حرف نزنید میخوام بخونم

بارید: باشه

ساکت شد ک شروع کردم ب خوندن کیهو دستشو گذاشت رو رون پام خون تو بدنم. بند اومد...

[۷:۱۸، ۱۶/۶] aboi ava: پارت_11

#در زیر سایه نگاه تو

خون تو بدنم بند اومد سریع برگشتم طرفشو گفتم: داری چیکار میکنی

دستشو برداشتو شونش و انداخت بالا و گفت: هیچی

بعد بلند شد وایساد و پشتشو ک خاکی بود تمیز کرد و رفت...

"دوماه بعد"

تو این دوماه دیگ خیلی باربدو ندیدم چون نزدیک امتحانا بود از خونه بیرون نمیرفتم ولی امشب دیگ زیادی خسته شده بودم کتابمو گذاشتم تو قفسه و پتو رو روی فاطمه درست کردم اروم از اتاق رفتم بیرون و در خونه رو هم آروم باز کردم رفتم بیرون پشت خونه آقای بزرگمهر ی تاب بود رفتم اون پشت یکم تاریک بود جلومو نمی دیدم همینجوری یواش یواش میرفتم ک یهو ب یکی خوردم و ی هییی کشیده گفتم
ک صدای گیرای باربد تو گوشم پیچید

باربد: هییش منم

من: اوف آقا باربد زهرم ترکید چرا یهو ظاهر میشین آخه ...

باربد: نمیدونم یهو دلم هوس دیدنتو کرد از سر شب جلو پنجره منتظر بودم ک بیای بیرون وقتی دیدم اومدی بیرون منم از اون طرف اومدم

من: هووف مئه سایه دنبالمینا

باربد: هوم هر جوری دوست داری فکر کن

من: خب حالا برین اونور میخام برم

باربد: کجا؟

من: اون پشت ی تاب هستش میخام برم اونجا

باربد: آهااا

من: بعله

باربد: خب باشه پس منم دنبالت میام

من: ع و ا ن ی نفر میبینتمون رشته فکر میکنن خبریه

شونه شو بی تفاوت انداخت بالا هو گفت:خب بزار هرچی میخام فکر کنن مهم نیست اصلا اگ چیزی گفتن خودم جوابشون و میدم

ناچار زمزمه کردم: 'باشه....

[۱۹/۶، ۷:۱۹] aboi ava: پارت_12

#زیر سایه نگاه تو

بارید:خب راه بیفت دیگ

بعد خودش جلوتر از من راه افتاد منم سرمو انداختم پایین و آروم پشت سرش حرکت کردم چون تاریک بود آروم میرفتم ک ب چیزی نخورم کم کم نزدیک بودیم ک نمیدونم پا روی چی گذاشتم ک تن صدا داد

ی جیغغغ کشیدمو رفتم سمت بارید و خودمو انداختم تو بغلش

من:وای بارید وای من پا روی حیون گذاشتم فکر کنم کشتمش

همینجور گریه میکردم و حرف میزدم باریدم سعی داشت آروم کنه ولی من انگار قصد اروم شدن نداشتم

دهنمو باز کردم ک دوبار شروع کنم داد و بیداد ک یهو ی چیز گرم رو لبام نشست با چشمای اشکی. درشت شده از تعجب ب باریدی ک چشاشو بسته بود و آروم لیمو مک میزد نگاه کردم یهو زیر دلم ی جوری شد ولی با جدا شدن بارید ازم اون یکم حسم از بین رفت و جاشو داد ب خجالت و خشم..

آروم با صدایی ک ب سختی خودمم میشنیدم گفتم:آقا بارید این چ کاری بود آخه

دستشو برد بالا سرشو یکم خاروند ب ترض بامزه ای گفت:نمیدونم ولی راه دیگه برای ساکت کردنت ب ذهنم نرسید ولی دختر عجب تعم لبابت خوشمزس دلم میخاد دوبار بوسم بازم جیغ بزن

با حرف آخرش چشم و درشت کردم ولی بعد با خشم چش غره بهش رفتم ک دستشو ب نشونه تسلیم برو بالا هو گفت:خب باشه بابا خسیس نخواستیم برای خودت اون لبای بیمزت اصلا خوشم نیومد

عداشو در اوردم ک شروع کرد ب خندیدن با خندیدن اون خودمم از رفتارم خندم گرفت ک یهو ساکت شد و ی جوری نگام کرد ی جور خاص ک فکر کردم چیزی تو صورتمه

من:وا آقا بارید چیشد ساکت شدین چیزی شده؟

اروم گفت:نه

من: پس چرا اینجوری نگاه میکنی

بدون جواب دادن ب سوالم گفت: خیلی خوشگلی

بعد آروم خم شد و ی بوس کوچیک گوشه لبم گذاشت و رفت عقب و گفت: دیر وقته بیا بریم برسونمت تا خونتون فردا شب برو سوار تاب شو

هنگ گفتم: هان باشه...

[۱۶/۶، ۷:۱۹] aboi ava: پارت_13

#در زیر سایه نگاه تو..

اون شب و همش با فکر ب رفتارهای عجیب غریب باربد خوابم برد امروز قرار بود خاله باربد اینا بیان و مامان از صبح تو آشپزخونه بود و منم داشتم خونه رو گرد گیری میکردم ک یهو مامان از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: دخترم برو اتاق آقا باربدو هم تمیز کن

ی استرسی ته دلم نشست ولی گفتم: باشه

ظرفی ک مایع شوینده داخلش بودو با پارچه برداشتمو راه افتادم سمت اتاق باربد در زدم ک کسی جواب نداد دوبار ع در زدم این بارم کسی جواب نداد منم با فکر اینکه کسی داخل اتاق نیست درو باز کرد و وارد شدم دور برو نگاه کردم ک ندیدمش برگشتم ک در اتاقو ببندم راحت کارمو انجام بدم ولی همین ک برگشتم در حموم تو اتاق باز شدو باربد با حوله ای ک هنوز دور پایین تنش نبسته بود اومد بیرون ی جیغ کشیدمو صورتمو کردم اونور جلوی چشممو هم گرفتم و تند تند شروع کردم ب صحبت کردن

من: وای آقا باربد بخدا من در زدم ولی شما جوابی ندادیدن منم فکر کردم شما نیستین اومدم تو

دیدم بعد ی مین دستشو گذاشت رو شونمو من و برم گردوند طرف خودش ولی من هنوزم چشم بسته بود

باربد: چشماتو باز کن حوله دورمه

من: ن نمیکم

باربد: باز کن گفتم

من: نه خجالت میکشم

ریز خندید و گفت: مگ گریه کوچولو ها هم خجالت میکشن

تا حرفش تموم شد چشامو با حرص باز کردم ک بهش بتویم ولی باز با دیدن بالا تنه لختش حرف تو دهنم موند و دوبار ع اومدم بچرخم اونور ک پام خورد ب سطل مواد شوینده هاو سطل با موادش رفت تو هوا خودمم اومدم بیفتم ک..

[۷:۱۹، ۱۶/۶] aboi ava: پارت_14

#در زیر سایه نگاه تو

اومدم خودمم بیوفتم ک بارید دور کمرمو گرفت و کل مواد شوینده ریخت رومون چشامو محکم بسته بودمو با ناخونام روی کتف بارید خش مینداختم از ترس تو حال هوای خودم بودم ک یهو بارید زد زیر خنده آروم یکی از چشامو باز کردم و نگاهش کردم ک همینحور آب از موهاش میچکید...

اروم گفتم: ب چی داری میخندی

میون خندش گفت: مته موش آب کشیده شدی

چش غره بهش رفتمو گفتم: ولم کن میخام برم

بارید: بن نمیخاد جات خوبه

من: ولم کن الان خاله تینا میان و منم باید اتاقتو تمیز کنم این آبارو خشک کنم

بارید: نه جات خوبه

من: چ پروای تو

تا حرفم تموم شد صدای زنگ خونه بلند شد هول زده از بغلش اومدم بیرونو گفتم: بیا ن اینجارو تمیز کردم ن پله هارو بعدش خودم چجوری با این لباسای خیس برم؟

بارید یکم فکر کردو بعد گفت: اهااا میشه خب از پنجره بری

چشامو درشت کردم و گفتم: همین مونده فقط از پنجره اتاق تو فرار کنم بعد اگ بیفتم چیزیم بشه تو جواب میدی؟

بارید: ای وای دختر اینهمه غر نزن بیا کمکت میکنم

بعد خودش رفت سمت پنجره و گفت: بیا دیگ چرا وایسادی

من:هان باشه اومدم..

رفتم سمت پنجره ک بارید جوری دستشو دورم حلقه کرد ک جفت دستاش رو سینه هام بود حالم ی جوری شد یکم گرم شدم
حرارت بدنم رفت بالا....

[۷:۱۹ ،۱۶/۶] aboi ava: پارت_15

#در زیر سایه نگاه تو

بلخرع من و از پنجرع گذاشت بیرون ک همینجور سرم پایین بود گفتم:ممنون

درسته پیراهنم خیس بود ولی گرم میکرد حرارت بدنم بالا بود

اومد جوابمو بده ک همون موقع صدای در اتاقش اومد ک سریع رفت اون ورو پرده رو کشید ک منم دویدم سمت خونه بعد از
عوض کردن لباسم راه افتادم سمت خونه آقای بزرگمهر وارد ک شدم دیدم همه تو پذیرایی نشستن همینجور ک سرم پایین بود
رفتم سمت آشپزخونه ک سریع مامان ی سینی چایی داد دستم

مامان:بگیر دختر برو

لبامو آویزون کردم و گفتم:باشه

سینی و برداشتم و رفتم سمت پذیرائی و اول چایی و جلوی آقای بزرگمهر گرفتم و بعد بقیه دختر خاله بارید دقیق نشسته بود تو
حلقش اخم کردم و سینیو جلوی بارید گرفتم ک آروم جوری ک خودم و خودش فقط بفهمیم گفت:اخم نکن گریه کوچولو بهت نمیداد

با این حرفش بیشتر اخمامو کشیدم توهم ک طبق معمول ریزشروع کرد ب خندیدن ک دختر خالش گفت:بارید جان ب چی
میخندی

نموندم تا جوابشو بشنوم سریع رفتم تو آشپزخونه و سینی و دادم دست مامان و همونجا رو صندلی نشستم ک مامان عدس و نخود
آورد و گفت:اینارو پاک کن

من:اوف باشه

درحال پاک کردن بودم ک مامان گفت:من میرم ی سر ب خواهرت بزنم بعد میام

من:باشه

مامان ک رفت باز شروع کردم ب پاک کردن عدسا ک بعد از پنجمین صدای پا اومد منم با فکر اینک مامانه چیزی نگفتم ولی
بعد حس کردم نفس گرمی خورد ب گردنم سرمو آوردم بالا که

[۷:۲۶ ، ۱۶/۶] aboi ava: پارت_16

#در زیر سایه نگاه تو

سرموآوردم بالا ک با پسر خاله آقا بارید روبه رو شدم سریع از سر جام بلند شدم و وایسادم ک ی قدم رفت عقب

من: ببخشید آقا طاهای چیزی میخاستین

بدون جواب دادن ب سوالم سر خوش گفتم: میدونستی خیلی حیفی برای خدمتکاری

با این حرفش اخمامو کشیدم تو هم و گفتم: آگ کاری ندارین برین بیرون تا منم ب کارم برسم

طاهای: زوده هنوز

بعد ی قدم اومد جلو ک منم ی قدم رفتم عقب هعی اون میومد جلو هی من میرفتم عقب ک آخرش خوردم ب کابینت و فهمیدم راهی برای فرار نیست اومد تو یک وجبی صورتم وایسادو دستشو نوازش وار کشید رو صورتم ک چندشم شدو گفتم: آقا طاهای برین اون ور

طاهای: ن جوجه خیلی وقت بود ک تو گفت بودم تو از اون خواهر چلاغت خیلی خوشگل تری میفهمیدی اینو هم خوشگل هم خوش اندم

تا ب فاطمه اینجوری گفت خونم جوش اومدو تف انداختم تو صورتشو گفتم: دریارع خواهرم درست حرف بزن خواهشا

با ی لبخند چندش تف و از تو صورتش پاک کردو گفتم: آگ درست حرف نزنم؟

من: بگمشو اون ور تا جیغ نزدم

طاهای: جیغ بزن آبروی خودت میرع خوشگله

بعد اومد نزدیک ک بوسم کنه ک همون موقع...

[۷:۲۶ ، ۱۶/۶] aboi ava: پارت_17

#در زیر سایه نگاه تو

ک همون موقع صدای پا اومدو طاهای زود ازم فاصله گرفت ولی یواش گفتم: فکر نکن ول کن شدم

بعد ی چشمک زد اومد برع ک همون موقع باربد وارد آشپزخونه شد و مشکوک نگاهی ب طاهها انداخت بعد ب من

باربد: طاهها اینجا چی میخوای

طاهها: هیچی پسر خاله تشنم بود اومدم از فروزان جان آب بگیرم

باربد اخمش بیشتر شد و گفت: آها خب باشه

طاهها دیگ چیزی نگفت با ی لبخند زد بیرون ک باربد با عجله اومد سمتو بازومو گرفت و گفت: چیکارت داشت فکر نکن ک باور کردم ک بخاطر آب اومده

اول اومدم قضیه رو بگم ولی با بیاد آوردن اینک چجوری اون دختر خالش بهش چسبیده بودو تو بغلش بود خود ب خود اخمام و کشیدم تو هم و گفتم: ب تو چ تو برو پیش دختر خالت ی وقت ناراحت نشه تنهات گذاشتی

ی لبخند ریزی زدو گفت: تو ب نازنین حسودی میکنی

اخمامو بیشتر از قبل کشیدم تو همو گفتم: آخه من ب چیه اون عملی حسودی کنم خودم صد برابر از اون بهترم

باربد ریز خندید و گفت: بر منکرش لعنت

منم ی پشت چشم براش نازک کردم ک یهو ی بوس رو گونم زدو سریع گفت: فعلا گربه کوچولو من برم ک نازنین منتظرمه

بعد با لبخند؛ ی چشمک زدو زود رفت بیرون از آشپزخونه ک با حرس پامو کوبیدم ب زمین خودم نمیدونستم این چ حسیه ک اومده سراغم.

[۷:۲۶ ، ۱۶/۶] aboi ava: پارت_18

#در زیر سایه نگاه تو

تا آخر شب ک اینا میخاستن برن من سعی میکردم خیلی خودمو ب طاهها نشون ندم ولی نمیشد هعی تا من و میدید ی لبخند شیطانی میزد ک دلم هری میریخت و از اون طرف اون خواهرع عملی زشتش رو مخم بود نمیدونم چرا اینهمه آخه روی باربد حساس شدم اوف خدایا خودت ب خیر بگذرون ولی خداییش این دوتا خواهر و برادر خیلی چننش..

بلخرع مامان گفت ک بریم خونه تا خواستیم از در حال بیایم بیرون صدای باربد منصرفمون کرد

باربد: ببخشید...

مامان: جانم آقا

باربد ی لبخند زدو گفت: میشه بهم نگین آقا

مامان شک گفت: ع و ا چرا آخه نکنه بدتون میاد

باربد ریز خندید و گفت: ن خاله فقط وقتی شما میگین اقا من احساس راحتی نمیکنم و معضم

مامان لبخندی زدو گفت: باشه پسرم؛ خب حالا کاری داشتی؟!

باربد: اره میخواستم ی قضیه ای رو دربارع فروزان جان بگم

مامان ی نگاه ب من انداخت بعد ب باربدو گفت: چ قضیه ای عزیزم

باربد: من همش میبینم ک فروزان جان درحال خوندن درس برای کنکور با خودم گفتم وقتی بدم و قبلا استاد دانشگاه بودم. چرا پادش ندم میتونم تو درس ها کمکش کنم البته اگ فروزان خودش بخاد....

[۷:۲۶ ، ۱۶/۶] aboi ava: پارت_19

#در زیر سایه نگاه تو

تا خواستم چیزی بگم مامان زودتر گفت: ع و ا چی از این بهتر حتما؛ فروزان چ خوش شانسه کی بهتر از شما آخه ک بتونه کمکش کنه

بعد از تموم شدن حرفش رو کرد طرف من و گفت: مگ ن دخترم

ی لبخند زوری زدمو گفتم: اره واقعا اگ آقا باربد بتونه کمک کنه خیلی خوب میشه

مامان با خوشحالی و شوق گفت: اره اره

ک باربدم ی لبخند ی طرفه زدو دستاشو کرد تو جیبشو گفت: پس فروزان جان من فردا صبح ساعت ۹ تو کتابخونه بابا منتظرتم

ب سختی لب زدم: باشه

ک لبخندش عمیق تر شد و رفت

تا رفت مامان شروع کرد از تعریف کردو ازش ک چقدر آقااست و خوش رفتار و این حرفا دوست داشتم سرم و بکوبم تو دیوار بلخرع ب زور مامانو ساکت کردم رفتم سمت اتاق و از بس خسته بودم با همون لباسا خوابیدم...

نمیدونم ساعت چند بود ک با خوردن نور خورشید دقیق تو چشم بلند شدمو چشمو مالش دادم وقتی چشای خوابیم واضح دیدی نگاه ب ساعت کردم ک با دیدن ساعت ۸:۴۰ سرم سوت کشید سریع بلند شدمو موهامو حول حولیکی بستمو لباسمو عوض کردم بدون نگاه کردن ب سرو و عضم کتابمو برداشتمو سریع از خونه زدم بیرون و تا خود کتابخونه ک ته باغ بود دویدم وقتی رسیدم با نفس نفس درو باز کردم ک دیدم بارید ی عینک زده و نشسته پشت میزو هم کتاب میخونه هم چایی میخوره درو بستم ک با صدای در سرشو آورد بالا اول گنگ نگام کرد ولی بعد پخش شد از خنده روی میز...

[۷:۲۷، ۱۶/۶] aboi ava: پارت_20

#در زیر سایه نگاه تو

با دیدن اینهمه خندش تو دلم گفتم: فکر کنم دیونست

ولی بعد ک ی نگاه ب خودم انداختم فهمیدم ک دارع ب چی میخنده های ک چشتون روز بد نبینه ی شلوار صورتی پوشیده بودم ک یکی از پاچه هاش بخاطر اینک تند تند پام کردم رفته بود بالا و موهام ک بد بسته بودم همه از این طرف و اون طرف کش باقم. در اومده بود و مانتوم ک دکمه هاش باز بودو زیرش تاپ خرسیم ک مثل مال بچه های چهار ، پنج ساله بود معلوم بود خودم با دیدن و عضیتم از خجالت قرمز شدمو سریع پاچه شلوارمو اوردم پایین و شالمو درست سرم کردم و موهامو فرستادم توی شال دیگ صدای خنده هاش نمیومد ولی منم روم نمی شد نگاش کنم پس دست بردم ک دکمه های مانتومو ببندم ک همون موقع دست گرمش رو دستم نشستو گفت: ولش کن من میبینم

از خیتی و خجالت چیزی نگفتم ک از بالا شروع کرد ب بستن وقتی ب دکمه ای ک روی سینم بود رسید یکم مکث کرد ولی بعد بستش درسته دستش هم از رو مانتو و هم رو ستین خورد بهم ولی بازم ی حالی شدم

تا وقتی ک تمام دکمه هارو ببندم من ب فکر لمسش بودم ک با تموم شدن دکمه ها از خواب و خیالم

فاصله گرفتم ک همون موقع بارید گفت: جوجه برو اونجا بشین الان میام

میخواستم بگم جوجه خودتی ولی با اون هیکل اصلا ب جوجه نمیخورد مته بچه آدم رفتم نشستم رو صندلی ک بعد از پنج دقیقه اومد ک تا وارد شد بوی نسکافه و قهوه تو بینم پیچید ی نگاه بهش انداختم ک دیدم ی سینی دستشه و تو سینی ی فنجونه با ی ظرف کیک شکلاتی با دیدن کیک گشنگیم یادم افتاد اخه صبحانه نخورده اومده بودم

با صدای بارید از افکارم فاصله گرفتم

بارید: فروزان تو رو خدا اینجوری ب کیک بدبخت نگاه نکن خجالت کشید بخدا ک برای خودت آوردمش

[۷:۲۷، ۱۶/۶] aboi ava: پارت_21

#در زیر سایه نگاه تو

خجالت کشیدم از اینک فهمید نگاهم ب کیک بوده سریع سرمو انداختم پایین ک صدا خندش اومد
نمیدونم من خیلی دلقکم یا این خیلی خوش خندس
اخه همش درحال خنده کردند باید ی روز ازش بپرسم...
اومدو روی صندلی روبه روم نشستو گفت:بیا بخور تا جون بگیری بعد بریم سراغ درس

من:باشه؛اووم ممنون

ی لبخند ی طرفه زدو گفت:قابلتو ندارع موش کوچولو

یعنی برای خودش باغ وحشی درست کردع ازما..

آروم آروم شروع کردم ب خوردن اونم همینجور ضلع زده بود بهمو نگام میکرد چون خیرع بود بهم نمیتونستم درست بخورمو
خجالت میکشیدم تو حال و هوای خودم بودم ک با صداش حواسم بهش جلب شد و نگاش کردم

باربد:حتی خوردنتم مثلع خودت با نازع

با تعجب نگاش کردم ک دوبارع خندیدوخم شد طرفم ک خودمو بیشتر تو صندلی جمع کردم

باربد:آروم بابا کاریت ندارم بغل لبث کیکیه میخامپاکش کنم

دست گرفتم بغل لبمو گفتم:کجاست

باربد:دستتو بیار پایین خودم پاکش. میکنم

من:باشه

خم شد تو صورتم ی نگاه ب چشمام انداخت ک منم تو چشاش نگاه کردم ولی بهو خم شدو بغل لبمو بوسید بعدش ی لبس کوچیک
زد ک با این کارع و قیحانش چشمش شد توپ تنیس با تعجب نگاش کردم ک ی چشمک زدوگفت:میگما کیک با طمع لبثات
خوشمزستا دلم باز میخاد

اخم کردم چپ چپ نگاش کردم ک خندیدو گفت :خب دیگ بسه اینارو بزار گوشه تا درس و شروع کنیم.

من:باشه..

[۷:۲۹ ،۱۶/۶] aboi ava: پارت_22

#در زیر سایه نگاه تو

موقع درس دادن کل تمرکز رو درس بودو توضیحاتیو ک میداد درست و دقیق کوش میکردم چون واقعا برام مهمه قبول شدن تو کنکور....

نمیدونم چند ساعت گذشته بود ولی بلخرع بارید ساکت شدو گفت:آخ نفسم گرفت از بس توضیح دادم

یکم مکث کرد ولی بعد گفت:خب حالا متوجه شدی یا ن؟

آروم سرم و تکون دادمو گفتم:آره فهمیدم

بارید:خب پس برای امروز بسه برو خونه استراحت کنو بعد تمرین کن همینایو ک تمرکز یادت دادمو هرجاییو ک مشکل داشتی فردا بگو تا برات توضیح بدم

من:باشه...ممنون

تک خنده ای کردو گفت:خواهش جوجه

بعد لپمو کشیدو خودش رفت سمت در نزدیک در ک شد صورتشو برگدون طرفم و گفت:فردا همینجا منتظرتم

سرمو تکون دادم ک رفت

ی نفس راحت کشیدمو کتابمو جمع کردم و منم راه افتادم سمت خونه وارد خونه ک شدم فاطمه با نیش باز گفت:درس چطور بود خانوم

با یاد رفتار بارید گفتم:درس ک خوب بود ولی رفتار آقا بارید رو مخ بود

نیش فاطمه. بیشتر باز شدو گفت:ع مگ چیکار کرده این آقا

با حرص شروع کردم ب تعریف کردن تو طول حرف زدنم فقط ساکت نشسته بودو با ی صورتی ک قرمز شده بود نگام میکرد فکر کردم ک. این سرخی بخاطر عصابانیتیه ولی ن هعی ز خیال باطل تا حرفم تموم شد پقی زد زیر خنده ک فهمیدم ن بابا این سرخی بخاطر جلو گرفتن خودش از خندست

با چش غره نگاش کردم ب بالش ب غلمو پرت کردم طرفش ک خندش شدت گرفت گفت: عافیرین ب آقا باربد

با تعجب گفتم: چرا

فاطمه:.....

[۷:۲۹ ، ۱۶/۶] aboi ava: پارت_۲۳

#در زیر سایه نگاه تو

فاطمه: بخاطر اینک مگ نمیبینی همه دخترای فامیل براش پر پر میزنن

من: خب میزنن ک میزنن ب من چ

فاطمه: فروزان یعنی میخوای بگی ک برات مهم نیست نه ک تورو بین اون همه دختر ب ی چشم دیگ نگاه میکنه و حاضر شده درس یادت بده

یکم ب اون لبخندای شیرینش فکر کردم ولی بعد باز اخم کردم و گفتم: ن اصلا برام مهم نیست بعدش خودمون...

یهو فهمیدم دارم چی میگم و ساکت شدم ک فاطمه گفت: خودمون چی فروزان؟..

من: هیچ

فاطمه: زود باش بگو

مجبور شدم بگم وگرنه تا صبح همینجوری پیله میکرد

من: اوم خب خودمون در سطح اونا نیستیم اون پسر از بچگی خارج از کشور بوده بعدش من حتی تا حالا عکس اونجاها رو هم ندیدم یکم سر و وضع خودمون و نگاه

فاطمه سرشو انداخت پایین و رفت تو فکر ک رفتم بغلش نشستمو دست انداختم دور گردنش و گفتم: ب چی فکر میکنی گلم

فاطمه:هعی ب هیچی اره تو راست میگی خودمون کجا و اونا کجا ولی جلوی بابا دیگ هیچ وقت اینجوری نگی

با تعجب گفتم:باشه ولی مگ دیونم ک بخام بگم

فاطمه:اره از تو هیچی بعید نیست

ی چش غره بهش رفتم ک نخودی خندید منم با دیدن خندش خوشحال شدمو ی لبخند زدم....

[۷:۳۰ ، ۱۶/۶] aboi ava: پارت_۲۴

#زیر سایه نگاه تو

"ی روز بعد"

ساعت هشت بود ک از خواب بیدار شدم دیدم فاطمه هم بیدار شده و دارع سعی میکنه عصاشو بردارع سریع رفتم سمتشو کمکش کردم ک ی لبخند شیرین زدو گفت:مرسی

منم متقابل لبخندی بهش زدمو گفتم:خواهش عزیزم کمک لازم نداری دیگ

خندید و شیطون گفت:ن تو زود برو صبحونه بخور و برو ک بارید جان چش انتظاره

ی چش غوره وحشتناک براش رفتم ک چشم درد گرفت و حرسی گفتم:تو دیگ اسم این خودشیفته زشتو آوردی

فاطمه:فروزان خداییش دلت میاد ب پسر ب این جذابی بگی زشت

عداشو در آوردند گفتم:ارع خیلیم زشته

فاطمه خندید و دستاشو برد بالاهاو گفت:باشه باشه تسلیم تو درست میگی

ی پشت چشم. نازک کردم و رفتم طرف اشپزخونه ی لقمه برای خودم گرفتم و خواستم از خونه خارج شم ک فاطمه سریع گفت:مواظب بوساش باش ی وقت پیشرفت نکنه و بخاد من و خاله کنه

با حرص نگاش کردم ک خندیدو رفت تو اتاق زیر لب ی خنگ و پرو بهش گفتمو رفتم سمت کتابخونه وقتی رسیدم دسته درو بالا پایین کردم ک قفل بود اومدم بر گردم ک ی راست تو بغل گرم یکی فرو رفتم....

[۷:۳۰ ، ۱۶/۶] aboi ava: پارت_۲۵

#در زیر سایه نگاه تو

سرم و اوردم بالا ک با بارید چش تو چش شدم ک خندیدو گفت:فروزان خیلی دوست داری هعی بیای تو بغلم خوب ب خودم بگو

ی چش غره بهش رفتمو گفتم:ن اصلانم نمیدونم چرا ولی خدا هعی کاری میکنه من بیوفتم تو بغل تو

خم شدو بغل گوشم گفت:شاید برای اینه ک قسمت همیم

باز بهش چش غرع رفتمو گفتم:اصلانم خدا نکنه من و تو قسمت هم باشیم

شونه هاشو انداخت بالا هو گفت:تو کار خدا نمیشه دخالت کرد عزیز من

با پرخاشگری گفتم:من عزیز تو نیستم

دستاشو ب نشونه تسلیم برد بالا هو گفت:او او گربه وحشی باشه اروم اصلا خدا نکنه تو عزیز من باشی

چیزی نگفتم ک گفت برو کنار تا درو باز کنم

رفتم کنار ک درو باز کردو خودش رفت کنار ک رفتم تو تو کتابخونه ی بوی خاصی داشت ک بهم آرامش میداد

بارید:خب خانوم کوچولو آماده ای تا شروع کنیم؟

من:هوم

بارید:خب باشه اول تو توضیح بده ببینم چیزی یاد گرفتی

کتابمو در اوردمو شروع کردم ب توضیح دادن درس قبلی ...وقتی تموم شد گفت:عافین هوش خوبی داری دختر...

ی لبخند زدم و گفتم:مرسی

ک گفت:خب خب لوس نشو بریم درس جدیدو توضیح بدیم

من:باشه

باربد: وقتی تموم شد یادم بیار میخوام ی چیزی و بهت بگم

من: باشه

[♡در زیر سایه نگاه تو♡]:

پارت_۲۶

#در زیر سایه نگاه تو

بلخرع توضیحاتش تموم شد منم بلند شدمو کتابامو جمع کردم ولی بعد یهو یادم اومد ک میخواست ی چیزی بگ برای همین برگشتم طرفشو گفتم: آقا باربد چی میخواستین بگین ک گفتین یاد آوری کنم

باربد: اووم آها تو کی کنکور داری؟

من: فکر کنم ی ماه دیگ

باربد: خب پس خوبه چون...

یکم مکث کرد ک گفتم: چون؟

باربد: چون قراره دو هفته دیگ برم آنتالیا و اینجور ک فکر میکنم با این ذهنی ک تو داری میتونم تا دو هفته دیگ راحت بندازم

نمیدونم چرا ولی وقتی گفت دو هفته دیگ میخاد برع ی چیزی تو دلم تکون خوردو بغضم گرفت ولی جلوی خودمو گرفتمو ی لبخند الکی زدمو گفتم: ع چ خوب... اوم مگ شما برای همیشه نیومده بودین اینجا؟

باربد ی چشمک زدو گفت: چرا ولی خب دیدم اینجا ی دختر زشت هست منصرف شدم حالا میخوام برگردم

با تعجب گفتم: دختر زشت؟!

باربد خندید و گفت: با توام دیگ

بغضم بیشتر شد ولی جلوی خودمو گرفتم و گفتم: اها! پس هرچی زودتر برین تا من از دستتون خلاص بشم

بعد پشت کردم بهشو با دو از کتابخونه خارج شدم تا خارج شدم اشکام ریخت نمیدونم چ مرگم شده بود اشکامو پاک کردم تو دلم گفتم:فروزان دختر خودتو جمع کن...

"دو هفته بعد"

تو این دو هفته تا ب رفتن باربد فکر میکردم بغضم می گرفت یعنی واقعا دیگ نمیبینمش این روزا وقتی میرفتم پیشش برای درس فقط در حد ی سلام خدافض حرف میزدیم امروز قرار بود برای آخرین بار.....

پارت_۲۷

#در زیر سایه نگاه تو

امروز قرار بود برای آخرین بار بهم درس بده و فردا دیگ برع اشکامو پاک کردم کتابمو برداشتمو رفتم طبق معمول سلام کردم نشستم ک اونم کتابو برداشت و شروع کرد ب توضیح دادن ولی من تمام حواسم ب عطر و صداسش بود هیچ تمرکزی رو درس نداشتم..

باربد:خب تموم شد

با صداسش از عالم بی خبر در اومدمو بغض تو گلمو قورت دادمو بلند شدم ک برم ک گفتم:گریع زشته

من:چی

باربد:ع اسم تو هم یاد گرفتی

اخم کردم و تند اومدم ک برو بیرون ولی از پشت کشیده شدمو افتادم تو بغلش خم شد و در گوشم گفتم:نمیخای برای آخرین بار خداحافظی کنی جوجه

من:نه

برم گردون طرف خودشو گفتم:ولی من میخوام ی خدافضی فراموش نشدنی باهات بکنم

بغضمو قورت دادمو گفتم:چطور

چیزی نگفت و آروم لباسو گذاشت رو لبام ک خشکم زد...ی مک عمیق زد ب لبم ک ب خودم اومدمو نمیدونم چرا ولی همراهیش کردم دستمو کردم تو موهاشو منم عمیق مک زدم ب لباش سعی کردم کارایی ک میکنه هو بکنم دستش و گذاشت رو سینمو فشار داد ک ی جوری شدم بلخرع ازم جدا شد و با نفس نفس گفتم:دوست دارم

بعد زود گذاشت رفت بیرون همون کف زمین نشستمو زدم زیر گریه

[♡در زیر سایه نگاه تو♡]:

پارت_۲۸

#در زیر سایه نگاه تو

از روی زمین بلند شدمو اشکامو پاک کردم و تو دلم گفتم:فروزان آگ واقعا دوست داشت نمیرفت پس الکی واسه کسی ک هیچ ارزشی نداره اشک نریز

کتابامو جمع کردم راه افتادم سمت خونه

"په ماه بعد"

امروز بلخرع قرار بود کنکور بدم و دل تو دلم نبود ی بسم الله گفتمو شروع کردم ب نوشتن

بلخرع تموم شد بعضی از سوالات سخت بود ولی بعضیا هم آسون بیشتر همونایی بود ک باربد بهم توضیح داده بود باز بغضم گرفتم الان چند وقته ک از رفتنش میگذرع. و کسی نیست ک سر ب سرم بزارع و این خیلی برام کسل کنندهست فقط امیدوارم قبول بشم تا دو روز دیگ جوابا میاد خدا کنه همون رشته ای و ک دوست دارم قبول بشم.....

دو روز مثل برق و باد گذشت و امروز قرار بود جوابا بیاد سریع لبتاب قدیمو برداشتمو رفتم تو سایت خدا خدا میکردم ک اسمم باشه

آروم آروم اسمارو رد میکردم ک با دیدن اسمم ارومو پر استرس نگاه کردم ک دیدم اره قبول شدم همون رشته ای و ک دوست داشتم ی جیغ کشیدمو لب تابو پرت کردم اونور ک بابا و مامان اومدن تو اتاق

مامان:چته دختر چرا داد و بیداد میکنی.

با چشمای اشکی ک از خوشحالی. بود رفتم مامانو بابامو کشیدم تو بغل و گفتم:قبول شدم قبول شدم همون رشته ای ک دوست داشتم

مامان با خوشحالی از بغلم اومد بیرون و گفت:واقعا

با ذوق گفتم:آره واقعا همون رشته ایو ک دوست داشتمو هم قبول شدم همش ب لطف آقا باربد

مامان سرم و بوسید و گفت:خداروشکر افرین ب دختر گلم

باباهم مثل مامان پیشونی مو بوسید و گفت:انشالله ک موفق باشی بابا جان

من:ممنون...

پارت_۲۹

#در زیر سایه نگاه تو

"پنج سال بعد"

خانم دکتر خانم دکتر

من:بعله چی شده

پرستار:ی مورد اورژانسی داریم ک از شیراز اوردن و ی دکتر جدیدم از آلمان اومده و الان بالای سر مریضه

من:باشه خودم الان میرم رسیدگی میکنم.

سریع رو پوشمو پوشیدمو دویدم ب سمت اتاق عمل ک دیدم تمام پرستارای زن جلو در اتاق عمل جمع شدن

سریع اخم کردند با صدای تقریبا بلند گفتم:اینجا چ خبره ک همه جمع شدیم

همه سریع پراکنده شدن ک یکی از پرسنل مرد اومدو با خودشیرنی گفت:خانم دکتر همه اینا برای آقای دکتر بزرگمهر جمع شدن اینجا

با شنیدن این فامیل یهو ضربان قلبم. رفت بالا ولی ب روی خودمو نیوردمو باز با همون حالت اخم آلودگفتم:این دکتر جدید و اون مریض اورژانسی الان دقیقا کجان

پرسنل:اون بیمارو آقای بهرامی گفتن عملش میکنند ولی اقای بزرگمهر رفت سمت اتاق شماهو میخاد اتاق شمارو برداره

چشامو درشت کردم و گفتم:چییییی

منتظر جوابی از طرفش نمودمو دويدم سمت اتاقم ک ديدم ی نفر پشت ب من وایساده و دارع اتاقو برسی میکنه صدام و صاف کردم و گفتم: ببخشید

برگشت طرفم ک با دیدن چهره پخته تر و جذابتر از قبلش حس کردم ی لحظه قلبم ایست کرد اره خودش بود شاید اول با شنیدن فامیلش شک کردم ولی الان شکمب یقین تبدیل شد اونم با تعجب داشت نگام میکردو اومد نزدیک و اروم گفت: فروزان...

پارت_۳۰

#در زیر سایه نگاه تو

وقتی صدام زد دلم برای اون صدای مردونش لرزید ولی ب روی خودم نیوردمو اخم کردم و گفتم: بعله بفرمایید آقای بزرگمهر

بارید: اینجا اتاق توع؟!

من: بعله

بارید: ع پس میگم میز منم بیارن ایجا باهم تو ی اتاق کار میکنیم

بیشتر اخم کردم و گفتم: ببخشید ولی من راحت نیستم

شونه بالا انداخت و گفت: این دیگ مشکل من نیست

بعد خواست برع بیرون ولی یهو نمیدونم چی شد برگشت و کرد طرفمو گفت: مجردی یا ن

چشام از تعجب گرد شد و گفتم: مجردم

ی تک خنده ای کرد و گفت: ع پس هنوز امیدی هست خب دیگ فعلا

بعد گذاشت رفت رفتاراش هیچ تغییری نکرده همون گوهی هست ک قبلا بود....

بلخرع تایم شیفتم تموم شد و خسته روپوشمو در اوردم کیفمو همراه با سویچ ماشینم برداشتم راه افتادم بیرون همینجورم تو کیفم دنبال گوشیم میگشتم ک تالاپ خوردم ب کسی نزدیک بود بیفتم ک دستاش دور کمرم حلقه شد سرم و آوردم بالا ک با آقای بهرامی دکتر مغز و عصاب رویه رو شدم

سریع از بغلش اومدم بیرون و گفتم: وای واقعا ببخشید حواسم نبود چیزتون ک نشد

خنده ای کردو گفت:ب نظرتون من با این قد و هیکل چیزیم میشه؟!این سوالو من باید از شما بپرسم

با خجالت سرم و انداختم پاینو گفتم:ن من خوبم ولی بازم ببخشید

ی لبخندی وری زدو گفت:اشکال ندارع خوشگله

منم متقابل لبخندی زدم ک گفت:خب دیگ مزاحمت نمیشم میتونی بری

سری تکون دادم ک پشت کرد رفت ولی من هنوز همونجا وایساده بودم با سنگینی نگاهی سرم و آوردم بالا ک با چشمای رنگ شب بارید روبه رو شدم ک با حرس نگاه میکرد...

[♡در زیر سایه نگاه تو♡]:

پارت_۳۱

#در زیر سایه نگاه تو

ی پوزخندی زدمو جلوی چشمای رنگ خورش راه افتادم ب سمت بیرون هه درسته رابطه ای نداشتیم قبلا ولی همون وابستگی هم خیلی روم تعصیر گذاشت

الان بعد از پنج سال اومده و برای من اخم میکنه...

بلخرع رسیدم ب ماشینو در و باز کردم وپشت فرمون نشستم استارت زدم ولی روشن نشد دوبارع سویچو چرخوندم بازم روشن نشد خدایا این دیگ چ مرگش شد اوف

از ماشین اومدن بیرون و کاپوت و زدم بالا ولی چیزی سر در نمیوردم

همینجور گرفتار ماشین بودم ک یهو از پشت صدای بارید اومد ک ترسیدم

بارید:چپشده

بر گشتم طرفشو با اخم خیلی غلیضی گفتم:چرا یهو میای زهرم ترکید.

بارید:ع وا ببخشید

من:خب؛نمیدونم چشه روشن نمیشه

باربد:تو برو اون طرف من ی نگاهی بندازم

رفتم کنار ک شروع کرد ب بررسی بعد از نیم. ساعت ور رفتن گفت:تسمه تایم بریده برای همینه بزار اینجا باشه فردا خودم میدم درستش کنن

با حالت زاری گفتم:پس من الان چیکار کنم نصف شبی نمیتونم ک با آژانس برم

باربد:خب من میرسونمت

من:آخه

اومدم چیزی بگم ک گفت:حرفی نشنوم بیا برو سوار شو

منم با اخم ناچار رفتم و سوار ماشینش شدم ک بوی عطرش بیشتر تو بینیم پیچید هنوزم همون عطر پنج سال پیش و میزد انگار ..

پارت_۳۲

#در زیر سایه نگاه تو

بلخرع خودشم اومد تو ماشین نشستو راه افتاد توی ماشین سکوت بود انگار اونم مثل من هیچ میلی ی حرف زدن نداشت ...

بعد از پنج دقیقه گفت:اگ میشه آدرس خونتون و بده چون فکر نکنم بعد از پنج سال هنوز اونجا باشین

ی تک خنده زدمو گفتم:ن اونجا نیستیم ولی برای اینک مامانم خیلی ب خاتم بزرگمهر وابسته بود ی خونه نزدیک خونه شما گرفتیم

باربد:آها چون همین امروز تازه اومدم خبری نداشتم و مامان هم تلفنی چیزی بهم نگفته بود

من:آها

باربد:بعله؛راستی فاطمه چیشد پاشو عمل کردین یا ن

من: نه هنوز عمل نکردیم ولی تحت درمانه و تا چند وقت دیگ عمل میشه

باربد: آها پس ب سلامتی خوب پیش برع عملش

من: ممنون

باربد: میگم

جدی و خشک گفتم: بعله

باربد: حواست هست خیلی عوض شدی تو این چند سال فروزان خانم

ی لبخند تلخ زدم و گفتم: از چ لحاظ

باربد: از لحاظ تیپ و اخلاق خانوم دکتر..

پارت_۳۳

#در زیر سایه نگاه تو

خانم دکتر و با تاکید گفت ک خود ب خود لبخند زدمو گفتم: آره دیگ آقای بزرگمهر گذر زمان همه رو تغییر میده

بعد از یکم مکث گفتم: نک توقع داشتن هنوز همون دختر بچه دست و پا چلفتی باشم؟!

ماشین و نگه داشتو برگشت طرفم و گفت: اینا هیچکدوم برام مهم نیست...

یکی از ابرو هامو بالا دادمو گفتم: میشه بگین پس چی مهمه

باربد: مهم اینه ک اون قلب مهربونت هیچ تغییری نکرده و مهم اینه ک تو هر حالتی چ دانشجو باشی چ دکتر برای من همون بچه ای هرچی نباشه از بچگی میشناسمت

ی تک خنده پر حرس کردم و اخمامو کشیدم تو هم و چیزی نگفتم ک اونم راه افتاد...اره از قدیم گفتن جواب ابلهان خاموشیست حالا اینجاست دیگ بیشعور مثلا چیو میخواد ثابت کنه

پسره انتر فکر کرده کیه اگ میتونستم همین الان سرشو میکوبیدم ب شیشه بغل ماشین ولی حیف ک نمیشد ... بعد از نیم ساعت بلخرع رسیدیم ک تشکر کردم پپاده شدم و بدون هیچ حرفی

وقتی وارد خونه شدم تند تند فاطمه رو صدا زدم تا براش همه چیزو تعریف کنم بگم ک کسی ک این همه مدت دوش داشتم برگشته ...

پارت_۳۴

#در زیر سایه نگاه تو

بازم اومدم داد بزمو فاطمه رو صدا کنم ولی با صدای مامان دهنمو بستم ک دیدم کفگیر ب دست از اشپزخونه اومد بیرون و گفت:چته دختر خونه رو گذاشتی رو سرت انگار ک بچه دوسالست اینجوری جیغ میزنه سر عقل بیا ۲۳ سالته دیگ

خودمو مظلوم کردم گفتم:ببخشید مادر من خب یادم رفت

سرشو ب افسوس تکون داد و گفت:نه دختر تو هیچ وقت بزرگ نمیشی

نیشمو باز کردم رفتم طرفش و لبای قرمزشو بوسیدمو گفتم:خب مامان خانوم دیگ غر نزن بگو اون دختر انترت کجاست.

ی چشم غره بهم رفتم گفت:تو اتاقشع گرفته خوابیده بچم ک فکر کنم با داد تو الان بیدار شده

ی لبخند دندون نما زدمو دویدم سمت اتاق فاطمه درو باز کردم کدیدم بیدار ع هو سرش تو گوشیه هیجان زده وارد اتاق شدم ک فاطمه گفت:چته خونه رو روی سرت گذاشتی

من:واای فاطمه تو ک نمیدونی چی شده

پوکر فیس نگام کردو گفت:خب بگو تا بدونم

یهوویی گفتم:بارید اومده

تا حرفم تموم شد ی نگاه ب فاطمه انداختم ک بچم گیج داشت ب من نگاه میکرد بعد هنگ گفت:کی اومده؟!

حرسی گفتم:جلاد جون من اومده

گیج تر گفت:جلاد؟!جلاد کیه

من:وای فاطمه بارید اومده پسر آقای بزرگمهر کسی ک پنج سال تمام بهش فکر میکردم و الان اومده ولی خب میت رسم بهش محبت کنم و بخاطر همین باهش بد رفتارم میت رسم از وابستگی دوبار حالا فهمیدی جلاد منظورم کیه منظورم بارید بزرگمهر جلاد قلب من منظورمه اونه

تا حرفم تموم بشه بغض تو گلوم نشست

فاطمه شکه گفت:شوخی نکن یعنی بعد از این همه سال اومده؟!

سرمو آروم تکون دادم گفت:پس خوشبحالته الان

ی تاک ابرومو انداختم با همون بغض تو گلوم گفتم:ب چ دلیل اون وقت؟

[♡در زیر سایه نگاه تو♡]:

پارت_۳۵

#در زیر سایه نگاه تو

فاطمه:آخه این همه وقت منتظرش بودی حالا یعنی میخوای بی تفاوت باشی؟!

بلند شدم از رو تخت و همینجور ک شالمو در میوردم گفتم:ب احتمال زیاد اره

تک خنده ای کردو گفت:میتونی؟!

با غرور گفتم:اره چرا نتونم؟

شونه بالا انداخت و گفت:خب من چیزی نمیگم دیگ مرور زمان خودش همه چیزو مشخص میکنه

منم با این حرفش سرم و تکون دادم ب نشونه تایید و از اتاقش رفتم بیرون و رفتم سمت اتاق خودم چون شیفیت صبح بودم دیروز تا دراز کشیدم رو تخت خوابم برد و دیگ هیچی حالیم نشد...

نمیدونم ساعت چند بود ولی با سرو صدای تو پذیرایی بیدار شدم و گنگ ب اطراف نگاه کردم ک نگاهم ب پنجره افتاد دیدم ای وای صبح شده ی نگاه ب ساعت انداختم ساعت ۱:۳۰ بود

سریع بلند شدمو رفتم تو دستشویی و صورتم و شستم و خشک کردم بعد راه افتادم ب سمت پذیرائی ک مامانو دیدم دارع میوه میچنه تو میوه خوریو میزاره وسط میز

من:وا مامان خیره کسی میخاد بیاد مگ؟!!

مامان:آره

من:کی میخاد بیاد؟!!

مامان:ای وای دختر تو چقدر سوال میکنی بجا سوال کردن برو ی چیزی بخورو بیا کمکم بده

شونه ای ب بی تفاوتی بالا انداختند گفتم :باشه

بعد رفتیم سمت آشپزخونه ک دیدم کره و مربا و پنیر هست رو میز یکم چایی ریختم برای خودمو شیرینش کردم یواش یواش شروع کردم ب خوردن نمیدونم یهو چیشد ک باز یاد باربد افتادم یاد نگاهش ک بعد از پنج سال هنوز تغییر نکرده یاد عطر تلخ و شیرینیش ک هنوزم همونه فقط یکم پخته تر شده بود وگرنه هیچ تغییری نداشت...

پارت_۳۶

#در زیر سایه نگاه تو

سعی کردم دیگ بهش فکر نکنم و ادامه صبحانمو بخورم....بعد از خوردن صبحانه ک دیگ حکم ناهار داشت بلند شدمو ظرفای کثیف و گذاشتم تو ماشین ظرف شویی و رفتم تو پذیرائی پیش مامان و گفتم:خب مامان کاری مونده من انجام بدم؟!!

مامان:ن عزیزم

من:خب نگفتی کی میخاد بیاد؟!!

مامان:خانواده بزرگمهر

با این حرف مامان چشمم گرد شد چیز عادی بود رفت و آمدشون ولی نمیدونم چرا تعجب کردموا استرس گرفتم ...

با همون تعجب گفتم:واسه چی میخان بیان؟!!

مامان:اخه باربد برگشته و منم وقتی فهمیدم اونارو دعوت کردم

تو دلم هرچی ناسزا بود گفتم ولی ب مامان گفتم: آها چ خوب

مامان: بله مادر حالا هم برو ی لباس درست حسابی بپوش ک الان میان

من: اووف باشه

بعد رفتم تو اتاق و با وس واس شروع کردم ب لباس انتخاب کردن انگار ک قرار بود برام خواستگار بیاد...

پارت_۳۷

#در زیر سایه نگاه تو

بالاخره دل ب دریا زدم و ی شومیز قرمز برداشتم با ی ساپورت مشکی پوشیدم و از اتاق زدم بیرون ب سمت اتاق فاطمه در زدم ک گفت: بیا تو

تا گفت سریع وارد اتاق شدم و گفتم: خب چطور شده بهم میاد؟

یکم نگام کردو گفت: اووم عالی شدی ولی برو اون موهای بلند تو ببند ک همه جارو گرفته چیزی از شومیزت مشخص نیست

ی لبخند گشاد زدمو گفتم: چشم

بعد از بوسیدن گونش از اتاق زدم بیرون و ب سمت اتاق خودم و شروع کردم گیس کردن موهام همه رو جمع کردم با بالا بستم وقتی کار موهام تموم شد ی نگاه ب لوازم آرایش رو میز انداختمو ی رژ مات برداشتمو رژو ک زدم ی ریملم زدم ی نگاه ب خودم تو آینه انداختم خب خداروشکر خوب شده بودم عطرمو هم زدم ک همون موقع صدای زنگ در اومد سریع رفتم سمت تختو شالمو ک انداخته بودم روشو برداشتم سرم کردم و برای آخرین بار ی نگاه ب خودم تو آینه انداختمو رفتم بیرون همین ک رفتم سمت پذیرایی اولین نفر دیدمش ضربان قلبم خود ب خود با دیدنش رفت بالا

تو دلم گفتم: خدایا خودت بخیر بگذرون

بعد با ی لبخند نصفه نیمه رفتم سمت خانوم بزرگمهر و گفتم: سلام

ک برگشت طرفمو من و کشید تو بغلشو گفت: سلام ب روی ماهت دخترم

لبخندم از مهر بونیش عمیق شدو گفتم: خوبین شما؟!!

ی نگاه ب باربد انداخت و گفت: مگ میشه خوب نباشم پاره تنم بعد از چند سال اومده

باز با خودم گفتم: هعی هُما خانوم شما نمیدونی ک پسرت من و هم دیونه خودش کرده

پارت_۳۸

#در زیر سایه نگاه تو

بالاخرع سلام احوال پرسپاشون تموم شدن و نشستن و شروع کردن ب حرف زدن فاطمه و مامان و هُما خانوم داشتن حرف میزدن و باباهم با اقای بزرگمهر منم مٹ مجسمه نشسته بودم و ب حرفاشون گوش میدادم باربدم ساکت بودو سرش تو گوشیش هع معلوم نیست داره با کی چت میکنه نمیدونم چرا ولی با فکر اینک ب ی دختر دیگ دارع اس میده عصبی شدم از سر جام بلند شدم ک همه نگاهها چرخید رو من برای اینک جلب توجه نکنم ی لبخند زدم و گفتم: اوم من برم گوشیمو از تو اتاق بردارم میام

مامان هم ی لبخند زدو گفت: باشه دخترم

تا حرف مامان تموم شد با حرص راه افتادم سمت اتاق تا رسیدم تو اتاق شروع کردم با حرص راه رفتن پسرع خر حتی از وقتی اومد درست نگامم نکرد همش گوشی گوشی

وجدان: فروزان توهم خری ا پسرع از بچی آلمان بوده در و داف آلمانی دیده تو ک ب چشمش نمایای اون بوسه های پنج سال پیشم از رو هوس بود

من: وجدان جان فعلا خفه شو ک حوصلتو ندارم

همینجور درحال دعوا کردن با صدای درونم بودم ک صدای باز شدن در اتاقم اومد برگشتم ک باربدو دیدم

[♡در زیر سایه نگاه تو♡]:

پارت_۳۹

#در زیر سایه نگاه تو

سریع اخم کردم و گفتم: تو اینجا چی میخوای

ی قدم اومد جلو ک منم لجباز سر جام و ایسادمو تکون نخوردم بلخرع همینجور یواش یواش اومد جلوهو موهایی ک از شالم بیرون اومده بود رو گونم ریخته بودو آروم فرستاد پشت گوشمو خم شدو سرشو تو گردنم بردو نفس کشید ک مور مورم شد

من: هعی داری چیکار میکنی

باربد: هیش بزار بعد اینهمه سال حداقل بوت کنم

یکم مکث کردو گفت: توهم ک هنوز همون عطرو میزنی شیرین و ناب

اخمامو بیشتر کشیدم تو همو گفتم:خب ک چی

مسخ نگام کردو گفت:هیچی ولی زیادی شیرینه جوری ک آدم دوست دارع هعی بوت کنه

هلش دادم ک ی میلی مترم تکون نخورد

من:برو بیرون دیگ زیادی اینجا موندی،یا اگ نمیری برو اون ور من میخام برم

وقتی دیدم تکون نمیخورع خودم از بغلش رد شدم و خواستم برم بیرون ک یهو از پشت من کشید و کوبید ب دیوار ک صدای تق تق ستون فقراتم و شنیدم

من:آخ وحشی چته کمرم خورد شد

باربد:هییش

بعد از تموم شدن حرفش سریع لبای گرمشو گذاشت رو لبام ک اصلا توش موندم و توان هیچ کاری و نداشتم با مک محکمی ک ب لبم زد ب خودم اومدمو سعی کردم هولش بدم ک انگار ن انگار وقتی دید واقعا نفس کم اوردم جدا شد و نجوا گرانه گفت:دلم برای تعم لبات تنگ شده بود گریه کوچولو

بعد سرشو برد تو گردنمو ی مک کوچیک زد ک سریع هولش دادمو زدم از اتاق بیرون...

پارت_۴۰

#در زیر سایه نگاه تو

از این نزدیکی زیاد گرم شده بود چندتا نفس عمیق کشیدمو رفتم سمد پذیرائی ک مامان تا من و دید گفت:دیر کردی دخترم آقا باربدم رفت دستشویی هنوز نیومده میخایم شام بکشیم..

اومدم چیزی بگم ک با صدای باربد پشت سرم ساکت شدم

باربد:خاله جان ببخشید دیر شد آخه بعدش گوشیم زنگ خورد چون مهم بود جواب دادم

مامان لبخندی زدو گفت:اشکال ندارع پسرم...

بعد رو ب من کردو گفت:دخترم توهم بیا تا بریم؟ میز و بچینیم

من:باشه

با مامان داشتیم میرفتیم سمت آشپزخونه ک هُما خانوم گفت:فروزان دخترم تو بشین من میرم کمک مامانت

من:ع وَا هُما خانوم این چ حرفیه شما بشینین خودم کمک میکنم کاری ندارع ک

مامان:اره هُما جون تو بشین فروزان خودش هست

بعد از ی عالمه تعارف بلخرع میز و چیدیم ک باربد دقیق اومد بغل من نشست و ی لبخند ژگونه رو لبش بود... یعنی این پسر مرض داره فکر کنم شیطونه میگه بگیر بزن تو دهنش ک همه دندوناش بریزه..

وجدان:شیطون غلط کرده با تو آخه بچه ب این قشنگی دلت میاد

ی نگاه ب باربد انداختم آخی بچم چ مظلوم و نازع ن واقعا دلم نمید بزنمش فقط دلم میاد گازش بگیرم...
خودم از دیونگی خودم خندم گرفت ریز ریز خندیدم ک باربد آروم جوری ک خودمو خودش فقط متوجه بشیم گفت:جوجو دیونه هم شدی ب سلامتی....

پارت_۴۱

#در زیر سایه نگاه تو

با این حرفش ی جوری چپ چپ نگاه کردم ک چشمم درد گرفت به جای اینک ساکت شه بیشتر خندید ک زیر لب ی بیشعوری نثارش کردم.... اصلا از قدیم گفتن جواب ابلحان خاموشیست... پس منم نادیده میگیرم تا حالش سرجا بیاد پسره پرو

بدون توجه بهش برای خودم برنج کشیدم یکم خورش روش ریختم شروع کردم به خوردن ک اونم ریلکس شروع کرد ب خوردن هعی کوفتت نشه ک...

توی حال و هوای خودم بودم داشتم میخوردم ک یهو حس کردم یه چیزی دارع رو پام حرکت میکنه نمیتونستم خم شم نگاه کنم چیه اخه زشت بود اینجوری پس یکم تمرکز کردم تا بفهمم چیه بعد از یکم فکر کردن فهمیدم دسته ولی دست کی؟!

ی نگاه ب جمع انداختم ک دیدم همه درحال خوردنن یه نگاه مشکوک ب باربدم انداختم ک دیدم ی لبخند عمیق رو لبشه ولی ب روی خودش نمیاره خدایا من از دست این نفهم چیکار کنم...

بازم خواستم نادیدش بگیرم ک دستش پیشرفت کردو اومد بالاتر نزدیک وسطای پام بود یعنی همون جای حساس ک نذاشتم محکم دستشو گرفتم و زیر لب جوری ک فقط خودمون دوتا بفهمیم:گفتم:نکن

اونم مثل من یواش گفت:مگ دارم چیکار میکنم؟

لا اله الا یعنی ب طور کل میخاد بگ کار من نیست انگار من خرم اومدم باز چیزی بگم ک صدای بابامیخ کوبم کرد

بابا:دخترم چرا نمیخوری؟!

با این حرفش نگاه همه برگشت سمت من ک ی لبخند هول زدمو گفتم:دارم می خورم ک باباجون..

بعد از تموم شدن حرفم محکم دستشو ول کردم و ادامه دادم ب خوردن ک اونم با ی لبخند عمیق تر شروع کرد...

پارت_۴۲

#در زیر سایه نگاه تو

آخرای شب بود ک رفتن بعد از رفتنشون منم ی شب بخیر گفتمو راه افتادم سمت اتاقم بعد از لباس عوض کردنم ساعت و گذاشتم رو ساعت ۸ صبح تا فردا زود برم بیمارستان بعد از تنظیم ساعت دراز کشیدم ک ب سه نکشید خوابم برد.....

با صدای زنگ ساعت یهو از خواب پریدمو ی نگاه ب ساعت انداختم ک اره دقیق زنگ خوردع سریع بلند شدمو رفتم دستشویی بعد از کارای مربوطه شروع کردم ب آماده شدن ...ی نیم ساعتی آماده شدم و قتمو گرفت بعد از تموم شدن کارام زود از اتاق زدم بیرون ک دیدم همه دور میز صبحانن

مامان:دخترم بیا ی چیزی بخور

من:ن مامان من برم ک ب اندازه کافی دیرم شده همونجا با همکارم ی چیزی می خورم

مامان:باشه مادر پس برو خدا پشت و پناحت

با عجله ی خدافظ گفتم و رفتم سمت ماشین بابا آخه ماشین خودم هنوز درست نشده سوار شدمو ی آهنگ از سپهر خلسه گذاشتم و راه افتادم بعد از ی ربع رسیدم ک زود پیاده شدم و در ماشین و قفل کردم و راه افتادم ب سمت ورودی بیمارستان ک همون موقع آقای بهرامی هم رسید

آقای بهرامی:سلام خوبین

من:ممنون شما خوبین؟

آقای بهرامی:شکر

همینجوری که باهم حرف میزدیم وارد شدیم که گفتیم "خب دیگ فعلا من برم روز خوبی داشته باشین

آقای بهرامی:همچنین

ی لبخند زدمو رفتم سمت اتاقم که تا درو باز کردم...

پارت_۴۳

#در زیر سایه نگاه تو

تا درو باز کردم خونم ب جوش اومد سریع کیفمو پرت کردم رو میل بغل در و با توپ پر رفتم سمتش

من:تو با اجازه کی وسایلتو تو اتاق من چیدی

خونسرد از روی صندلی بلند شدو همینجور که دستش تو جیبش بود ب سمت اومدو خونسرد گفت:من قبلا بهت گفتم که از این ب بعد باهم تو ی اتاق کار میکنیم...

با این حرفش داغ کردم گفتم:من اگ نخام با تو تویه اتاق کار کنم باید کیو ببینم؟

شونه بالا انداخت و گفت:منو

از عصبانیت دیگ کلماتی کمیگفتم دست خودم نبود

من:فکر کردی آخه خیلی از قیافه لجنت خوشم میاد آخه همینجوریشم ب زور تحملت میکن....

هنوز حرفم تموم نشده بود که باز محکم من و کوبید ب دیوار و با صورتی که از عصبانیت قرمز شده بود گفت:ببین من و چه تو بخای چه تو نخای مال منی اوکی؟حالا تو چه خوست بیاد از قیافم چ نیاد مهم نیست این تو اون مخ فنداقیت مرور کن تا یادت نره بعدش دیگ هم حق نداری با اون بهرامی گرم بگیری شیرفهم شدی؟

چشام از تعجب گرد شد تا حالا این روی زورگوشو ندیده بودم خدایا این همون باربد خوشخندست؟!ولی برای اینک بیشتر حرصش بدم گفتم:نه شیرفهم نشدم بعدش اصلا من آقا ارمین('بهرامی) و دوست دارم تو چیکاره باشی که ب من بگی دیگ حق نداری باهاش حرف بزنی

[♡در زیر سایه نگاه تو♡]:

پارت _۴۴

#در زیر سایه نگاه تو

تا حرفم تموم شد چشاشو محکم بست و پشت سر هم نفس عمیق کشید انگار سعی داشت اینجوری خودشو کنترل کنه بعد از ی مین چشاشو باز کرد ک چشاش شده بود رنگ خون آروم گفت: 'ب موقش نشونت میدم من کیم

بعد من و ول کرد و رفت بیرون با رفتنش انگار یادم اومد نفس بکشم دستمو گذاشتم رو قفسه سینمو ی نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت میز خودم و روپوشم و پوشیدم و نشستم بعد از یه نیم نگاه ب میزش ک انداختم لبخند اومد رو لبم آره خودمم دوست داشتم ک اینجا باشه درست روبه روم ولی قلبم بازیش گرفته بود و میخاست با این لج کردنا مثلا این پنج سال دلتنگیو جبران کنه. هعییی

ول کن فروزان هرچی بیشتر فکر کنی فقط خودت اذیت میشی

پس سعی کردم با برسی کردن پرونده های بیمارهاخودمو مشغول کنم

غرق پرونده ها بودم ک یهو در محکم باز شدو یکی از پرستارا بود و با عجله گفت: خانوم دکتر زود بیاین ک یه مریض اورژانسی داریم

سریع از سر جام بلند شدم و گفتم: وضعیتش چجوریه؟!

پرستار: قفسه سینش شکسته

نذاشتم بیشتر بگ هو ی سر تگون دادم و با عجله رفتم سمت اورژانس ک دیدم دکتر بهرامیم همونجاست

من: آقای دکتر حال مریض چطورع؟!

بهرامی: قفسه سینش شکسته و نمیتونه نفس بکشه و جمجمش ضربه دیده ک احتمال فراموشی زیاده زود باید عمل بشه ک یکیش کار توع و یکی کار دکتر بزرگمهر ک پیداش نمیکنیم

رفتم نزدیک و بیمارو چک کردم ک فهمیدم خون ریزی داخلی داره

من: سریع اتاق عملو آماده کنید بیمار خون ریزی داخلی داره احتمال مرگ بالاست

بعد رو کردم ب یکی پرستارا هو گفتم: زود دکتر بزرگمهرو پیدا کن

پرستار: باشه خانوم دکتر...

پارت _۴۵

#در زیر سایه نگاه تو

بعد از رفتن پرستار ماهم سریع تخت بیمارو گرفتیم و بردیم سمت اتاق عمل نزدیک در اتاق عمل بودیم ک دیدم باربد داره از ته راه رو با عجله میاد این سمت تا رسید بیمارو یکم چک کردو گفت: حال بیمار؟

من: قفسه سینهش شکسته خون ریزی داخلی دارع و گیج گاهش ضربه دیده ک احتمال کما رفتن یا فراموشی هست و شاید مرگ باید سریع عمل بشه

سرشو تکون داد ک سریع بیمار و از روی اون تخت روی تخت اتاق عمل گذاشتیم...

باربد: الان همیشه دوتا عملو انجام بدیم بیمار اونقدر دوم نداره ک بتونه از پس دوتا عمل بر بیاد و گیج گاهش ضربه آنچنانی نخورده ک لازم ب عمل باشه فقط احتمال فراموشیش زیاده

هیرون گفتم: پس چیکار کنیم

تا حرفم تموم شد دستگاهی ک ضربان قلبشو نشون میداد صدا کرد ک باربد سریع رو ب پرستار گفت: کیپسول تنفس مصنوعیو بیار ضربان قلبش ضعیفه

پرستار سریع دستش داد ک سریع لوله رو کرد تو دهن بیمارو گفت: فروزان عملو شروع کن منم کمکت میکنم

من: باشه

سریع رفتمو دستمو شستم و بعد از پوشیدن دستکش رفتم سمت بیمار و یکم قفسه سینهش رو فشار دادم ک ی ناله خفیفی کرد پس هنوز هوشیار بود

من: امپول بیهوشیو بده لطفا

باربد سریع دستم داد ک بعد از پیدا کردم رگ بیمار سوزنو زدم....

بعد پنج دقیقه ک مطمئن شدم دارو بیهوشی اثر کرده رو کردم ب باربد و گفتم: پنس لطفا

اونم سریع دستم داد اول باید جلوی خون ریزیو میگرفتم....

دو ساعت بعد

بالاخره بعد از دو ساعت عمل با موفقیت تموم شد دستکشو ماسکمو در آوردم و بعد از شستن دستام جدی مثل همیشه راه افتادم بیرون ک همون موقع بارید اومد بغلمو گفت: کارت حرف نداشت دختر

با این حرفش فقط ی لبخند زدم و جفتمون باهم از اتاق عمل اومدیم بیرون ک دوتا مرد کت شلوار یو دیدم جلو در اتاق عمل

دستم تو جیب روپوشم کردم و گفتم: شما از نزدیکای این آقا هستین؟!

یکی از مردها گفت: اره اره ما از نزدیکای جهان مافیا هستی...

هنوز حرفش تموم نشده بود اون یکی با سرزنش ب اون یکی گفت: ببخشید منظور دوستمون آقا جهانه حالشون چجوریه؟!

من: خیلی خوش شانس بودن عملشون موفقیت امیز بود و خطری دیگ نیست

مرده با خوشحالی گفت: خداروشکر

منم ی لبخند زدم و از بغلشون رد شدم ک باز بارید با اخم پشت سرم راه افتاد...

پارت_۴۶

#در زیر سایه نگاه تو

آروم جوری ک بشنوه گفتم: چته باز اخمات تو همه

بارید: تو باید با همه مردها گرم بگیری؟

همینجور ک داشتم در اتاق و باز میکرده ی تاک ابرومو انداختم بالا و گفتم: منظور؟

بارید: منظور خاصی ندارم ولی... هیچی اصلا ولش

من: وا عجب خب بگو ولی چی؟

اونم اومد داخل و در اتاق و بست اومد جلو کمرمو گرفت و من و ب خودش چسبوند ک متعجب نگاش کردم..

باربد:میخوام بگم ک حسودیم میشع با مرده دیگ ای ب غیر از من حرف میزنی

چشام گشاد تر شد و گفتم:اون فقط همراه مریض بود نمیتونستم ک نادیدش بگیرم

بیشتر من و ب خودش چسبوند و گفت:حالا میخاد هر خری باشه چ همراه مریض چ دکتر مریض

از کنایه آخرش فهمیدم ک منظورش اقای بهرامیه

من:اصلا ب تو چ هوم

اینبار کمرمو چنگ زد ک دردم گرفت

من:آخ وحشی چته چرا چنگ میزنی

با تن صدایی ک سعی میکرد بالا نرع گفت:آخرین بارت باشع ب من میگی ب تو چ فهمیدی یا ن ؟

اومدم بگم ن ک سریع لباسو گذاشت رو لبمو محکم مکید انگار سعی داشت با این کار حرسشو خالی کنه دستامو اوردم بالا هلمش دادم ولی هیچ تکونی نخورد باز سعی کردم خودمو ازش جداکنم ک اینبار جفت دستامو گرفت و منم همینجور تقلا میکردم ک بعد از ی گاز کوچیک ک گرفت از لبم....

پارت_۴۷

#در زیر سایه نگاه تو

بعد از اینک ی گاز کوچیک گرفت از لبم ازم جدا شد و پیشونیش و گذاشت رو پیشونیمو گفت:آخه چرا انقدر لجبازی میکنی میدونم ک توهم دوسم داری و بیا این لجبازی و بزار کنار....

دلم میخواست الان جیغ بزنمو بگم اره دوست دارم ؛ اره دلم برات تنگ شده ؛ اره دلم میخاد هعی تو بغلت باشم و وجودتو حس کنم....ولی خب برای این کارا زود بود مگ وقتی ک من از نبودش اذیت میشدم این بود ک الان من باهاش باشم؟!ن نبود پس با بدجنسی تمام ضلع زدم تو چشماشو محکم گفتم:حاضرم ی ولگرد خیابونیو دوست داشته باشم ولی تورو ن حالا هم ولم کن

مات زده و با تعجب نگام میکرد ولی کم کم دستش از دورم باز شد ک سریع از بغلش اومدم بیرون و رفتم سمت میزمو دوباره همون پرونده رو برداشتم تا بررسیش کنم بدون توجو ب باربدی ک متعجب وسط اتاق وایساده بود بعد از پنج دقیقه از گیجی در اومد و اخماشو کشید تو همو رفت سمت میزش منم دیگ نگاهی بهش ننذاختم ولی دلم چرا هی بهونه میکرد ک حداقل یکم نگاش کن ببین داره چیکار میکنه....بالاخره قلبم پیروز شد.

سرم و اوردم بالا یکم زیر چشمی نگاهش کردم ک دیدم با اخم مشغول کاره...

وجدان: آخی بچم چقدر با اخم جذاب تره

من: آخ وجدان جان میشه دو دقیقه خفه شی

وجدان: چیه خودتم میدونی ک چقدر جذابه وقتی تو راه رو پرسنلا ک رد میشه نگاه همه پرستارا روشه بعد تو هی ناز بیا براش...

یکم فکر کردم ب روز اولی که اومده بود اره واقعا همه دخترا براش صف کشیده بودن

[♡در زیر سایه نگاه تو♡]:

پارت_۴۸

#در زیر سایه نگاه تو

سرمو محکم تگون دادم تا از این فکرو خیال بیرون بیام اووف بهتر بود برم کافه همین بیمارستان حداقل ی چیزی بخورم ضعف کردم از صبح هیچی نخوردم ... ی نگاه ب ساعت انداختم ک دیدم ساعت ۴:۳۹ دقیقه ست اوه الان اگ مامان بود اینجا سرم و میکند....

بلند شدمو پرونده هارو مرتب گذاشتم و راه افتادم سمت در ک صدای خش دارش اومد

باربد: میخای بری خونه؟!

من: نه هنوز شیفتم تموم نشده

باربد: پس کجا میخوای بری؟!

بازم با بیرحمی تمام برگشتم سمتشو یکی از آبرو هامو انداختم بالا هو گفتم: فکر نکنم ب شما ربطی داشته باشه آقا بزرگمهر فعلا

بعد سریع اومدم بیرون واقعا برام سخت بود ک باهش بد باشم ولی خب نمی شد کاریش کرد باید ی جوری این پنج سال و طلافی کنم خدایا خودت کمکم کن

همینجوری ک دستم تو جیب روپوشم بود میرفتم سمت کافه ک دکتر زهرا و دیدم با چندتا از پرستارا حرف میزد دکتر زهرا یکی از خود شیرین ترین و جلف ترین دکتر این بخش بود... از بغلشون رد شدم ک با شنیدن حرفاشون خونم ب جوش اومد..

دکتر زهرا: هه این دختره فروزان فقط خودشو بلده ب مردا بچسبونه اول دکتر بهرامی حالا هم دکتر بزرگمهر من نمیدونم میخاد با این کارا چیو ثابت کنه ولی از حق نگذریم دکتر بزرگمهر بد تیکه ایه

یکی از پرستارا: اره واقعا بد چیزیه

دیگ و اینستادم تا چیزی بشنومو سریع از بغلشون رد شدم....

پارت_۴۹

#در زیر سایه نگاه تو

واقعا از شنیدن اون حرفا عصبی شدم ولی بیشترین چیزی که اذیتم میکرد این بود که همشون چشمشون دنبال باربد من بود... درست شاید جلوی خود باربد و اطرافیان لج کنم و انکار کنم که دوستش ندارم ولی ب خودم که نمیتونم دروغ بگم من دیونه وار باربد و میپرستم و میدونم که نمیتونم بیشتر از این لج کنم و چند وقت دیگ کم میارم ولی اوووف دیگ مغزم از این همه فکر کردن بی سر انجام داره سوت میکشه

اصلا با شنیدن اون حرفا اشتها کور شد و تغییر مسیر دادم ب سمت اتاق همون بیمار که تازه عملش کرده بودیم تا الان دیگ فکر کنم بهوش اومده باشه...

بلخره ب اتاقش رسیدیم که دیدم همون دوتا مرد کت شلوا ری جلوی در وایسادن وقتی من رسیدم بازم سریع باهم گفتن: سلام خانم دکتر

فقط سرمو تکون دادمو خواستم وارد اتاق بشم که یکیشون گفت: ما کی میتونیم اقا رو ببینیم؟

من: الان میرم ببینم بهوش اومده یا نه بعد چکش میکنم اگ دیدم حالش خوبه میتونین ببینیش

مرده: باشه خانم دکتر

بازم بی حرف سر تکون دادم و وارد اتاق شدم که دیدم چشمای بیمار بازه و داره به سقف نگاه میکنه یکم ب خودم فشار اوردم تا اسمشو یادم بیاد... آهااا اسمش جهان بود

من: خداروشکر ب هوش اومدین آقا جهان

بی حرف نگام کرد که گفتم: جاییتون درد میکنه یا نه؟

پارت_۵۰

#در زیر سایه نگاه تو

با صدای آرومی گفت:سرم درد میکنه

من:تبی ایه با ضربه ای ک ب سرتون خورده درد داشته باشین چون ما اصلا توقع نداشتیم ک ب این زودی ب هوش بیاین

بدون توجو ب حرفم گفت:میخام از اینجا برم من و مرخص کنید

متعجب نگاش کردم و گفتم:شما همین سه ساعت پیش داشتین با مرگ دست و پنجه نرم میکردین تازه ب هوش اومدین و الان میگین مرخصتون کنیم؟!

جهان:بله میخوام برم من اینجا نمیتونم بمونم..

منم اخم کردم و جدی گفتم:نه همیشه حداقل باید چند روزی و مهمون ما باشین

جهان:نمیشه؛ من و مرخص کنید

من:ن نمیشه برای ما مسئولیت داره آقای محترم

جهان:خانم چرا نمیفهمید من نمیتونم اینجا بمونم هرچی شد پای خودم

خیلی مشکوک میزد این مرد آخه چرا نمیتونه ی لحظه فکر کردم ک بادم اومد اون مرده کت و شلواریه گفت:جهان مافیای

پس برای این نمیتونست باشه وقتی خودش میخاد مرخصش میکنم...رو کردن بهش و گفتم:باشه مرخصتون میکنم ولی هرچی شد پای خودتون الان میرم نامه رو میارم امضاء کنید

سریع گفت:باشه

بعد از آوردن نامه سریع امضاء کرد منم ب اون دوتا نره غول گفتم ببرنش ولی چندتا نکته مهم گفتم ک اونا هم گفتن باشه و رفتن منم رفتم سمت اتاقم سر درد بدی گرفته بودم و شیفتتم تموم شده بود باید تعویض شیفت میشد پس رفتم تو اتاق ک دیدم بارید عینک مطالعه رو چشمشه و درحال برسی پروندست جلوی این ک نمیتونستم لباسمو عوض کنم پوووف

[♡در زیر سایه نگاه تو♡]:

پارت_۵۱

#در زیر سایه نگاه تو

بازی نگاه بهش انداختم ک دیدم سرشو آورده بالا هو نگام میکنه

من:ها چیه داری نگاه میکنی

اونم تخس گفت:خدا چشم داده نگاه کنی دیگه

یعنی این نمیخواست از رو بره خدایاااا

من:صورتتو بکن اون ور میخوام روپوشمو در بیارم مانتومو بپوشم

اول هنگ نگام کرد بعد گفت:وا خب عوض کن من چیکار ب تو دارم

با خشم گفتم:آخه خنگ خان داری با اون چشمات من و میخوری چجوری جلوی توع هیز لباس عوض کنم!؟

با حسرت ی نگاه ب هم کردو گفت:هعییی کاشکی میشد با چشمام بخورمت ک دیگ نباشی و کسی نتونه نگات کنه

چشام از این وقاحتش گرد شد

من:آقای ب اصطلاح محترم صورتتون و بکنین اون ور یا برین بیرون میخام لباس عوض کنم زیر روپوشم ی تاپ نازک بیشتر تنم نیست نمیتونم جلوت عوض کنم

یکم با مکث نگام کرد بعد چشاشو یکم خمار کردو گفت:مته اینک یادت رفته قبلا بیشتر از اینارو دیدم

میخواستم دهن پر کنم و بگم کی دیدی آخه ک زر موفت میزنی ولی بعد یادم اومد پنج سال پیش موقعی ک در زدو من بدون سوال پرسیدن با ی حوله نیم وجبی در باز کردم ک اونم همه جامو با هیزی تمام دید زد
با فکر اینک اونم الان داره ب تن و بدن لختم فکر میکنه از خجالت سرخ شدم...

پارت_۵۲

#در زیر سایه نگاه تو

سرمو تکون دادم تا از فکر و خیال الکی فاصله بگیرم

باز نگاش کردم ک دیدم میخ داره نگام میکنه سریع مانتومو برداشتم تا برم بیرون
پشت کرده بودم بهش ک درو باز کنم و برم بیرون ولی با صداش متوقف شدم سر جام...

باربد:فروزان نمیخوای لج بازی و تمومش کنی؟مگ قبل از اینک برم بهت نگفتم ک دوست دارم؟!بهم ی شانس بده تا همه چیزو
توضیح بدم بعد هرکاری دلت میخاد بکن اصلا دیگ باهام حرف نزن خوبه!؟

دو دل برگشتم سمتش ک تو ی قدمیم دیدمش جلال خالق این کی اومد

من:باشه

با شوق گفت:آخ دورت بگردم که کی همو ببینیم؟!البته سر کار نه فقط دوتایی

ریلکس گفتم:امروز ک نه خستم فردا شیفتم شبه پس فردا صبح میبینیم همو بریم کافه یا نه جای دیگ!؟

یکم من من کردو گفت:تو کافه همیشه میتونی بیای خونم!؟

متعجب گفتم:خونه آقای بزرگمهر!؟

باربد:ن خونه خودم

مشکوک نگاش کردم و گفتم : مگ تو خونه داری!؟

ی لبخند زد و گفت:اره مجبوری گرفتم مامان و بابا نمیفهمن

من:اهااا اوکی؛پس فردا برام آدرسو بفرستین.

باربد:باشه الانم نمیخواد تو بری بیرون من میرم تو لباس تو عوض کن

بعد سریع رفت بیرون ک منبعد از عوض کردن لباسم راهی خونه شدم.....

بارید آدرسو فرستاده بود فقط یکم استرس داشتم برای تنها بودن باهاش اونم تو خونه...بالاخره دل ب دریا زدمو راه افتادم سمت آدرسی ک داده بود جلوی ی برج بزرگ بود وایسام بعد از قفل کردن ماشین گوشیمو از تو کیف در اوردمو شمارشو گرفتم ک بعد از دو بوق جواب داد...

بارید:الو

من:الو من رسیدم جلوی درم

بارید:باشه الان میام

بعد از پنج دقیقه دیدم اومد مته. همیشه آراسته و تمیز بود ک همین خصوصیاتش دل هر دختر یو آب میکرد با صدایش از عالم بی خبر در اومدم

بارید:گربه کوچولو تمومم کردی؛بیا بریم بالا وقت برای دید زدن زیاد هست

بعد خودش جلو راه افتاد خجالت کشیدم از این کار بی خودم هعی بگم فروزان خدا چیکارت نکنه بالاخره وارد خونه شدیم ک با چیزی ک دیدم رفتم تو شک این آخه بچ.....

پارت_۵۳

#در زیر سایه نگاه تو

بالاخره وارد خونه شدیم ک با چیزی ک دیدم رفتم تو شک این آخه این بچه کیه دیگ...

یه بچه پنج شیش ساله بود با شک برگشتم سمت بارید فقط دعا میکردم اون چیزی ک تو فکرمه نباشه

با لکنت گفتم:این...بچه کیه؟

بارید:ببین فروزان این بچه دلیل رفتنم ب آلمان بود...

بالاخره ی قطره اشک از چشمم چکید با دو دلی دلی گفتم:زن داری؟

هول زده سریع گفت :نه بخدا بیا برو بشین تا برات توضیح بدم

هه فکر کرده من خرم اومدم از خونه بزنم بیرون ک از پشت سریع دستم و گرفت و گفت: ببین فروزان بزار برات توضیح بدم
بخدا اونجور ک تو فکر میکنی نیست من اصلا زن ندارم

با پرخاشگری دستم و از تو دستش کشیدم و اشاره کردم ب بچه و گفتم: اره اگ زن نداری پس این بچه از کجا اومده هوم اگ زن
نداری و این بچه مال تو نیست چرا میگی مجبور شدی

باربد: خب عزیز من بیا برو بشین تا برات توضیح بد...

هنوز حرفش تموم نشده بود ک صدای گریه بچه اومد

بچه: بابا باربد باباااا

باربد سریع رفت سمتشو گرفت تو بغلشو آروم تکونش دادم گفت: هییش چیه دخترکم

داشتم همینجور با چشای اشکی نگاشون میکردم ک نگاه دختر بچه افتاد رو من و با تعجب اشکاشو پاک کردو رو ب باربد
گفت: بابایی این خاله کیه؟

باربد دهن باز کرد ک بخاد چیزی بگ ولی دختر بچه نداشت و سریع با ذوق گفت: وای بابایی نکه مامانی برای من اوردی؟...

پارت_۵۴

#در زیر سایه نگاه تو

باربد اول با تعجب نگاش کرد ولی بعد ی لبخند شیرین مثل همیشه زدو ی نگاه خاص ب من کردو گفت: اوم شاید دخترکم ولی
الان نه

من و دختره هر دو گیج نگاش کردیم ک دختره حرف دل من و زد و گفت: یعنی چی شاید بابایی؟

باربد: یعنی اینک احتمال داره در آینده مامان تو باشه و زن من

سریع با خشم گفتم: من ی مرد متاهل نمیشم

با اعتراض گفت: ع فروزان

دختره: بابایی متاهل یعنی چی؟!

باربد: دختر بابا یعنی من زن دارم و تو مامان

دختره با تعجب برگشت سمت من و گفت: مامانه شاید در آینده بخدا بابایی زن نداره

بعد یکم مکث کردو با بغض گفت: منم مامانی ندارم

دلم براش سوخت یعنی چی یعنی زن بارید مرده؟!

باربد ی ماچ رو گونش کردو گفت: دختر بابا برو تو اتاقت بازی کن ک من با خاله کار دارم باشه؟

دختره: باشه

بعد سریع از بغل باربد در اومدو دوید سمت یکی اتاقا

باربد: نمیخای بشینی؟

جوابی بهش ندادمو خودم رفتم سمت مبل و نشستم ک گفت: چای یا قهوه

سرد گفتم: هیچکدوم بیا بشین

باربد: باشه؛ اوکی

اومد نشست و دستاشو کرد تو همو گفت: پنج سال پیش یعنی روزی ک از ایران رفتم یه روز قبلش یکی از بهترین رفیقام زنگ زدو گفت ک میخاد زایمان کنه رفیقم دختر بود اره ایرانی بود شوهرشم آلمانی بود..

منتظر نگاه کردم که..

[♡در زیر سایه نگاه تو♡]:

پارت_ ۵۵

##در زیر سایه نگاه تو

ی دستی به صورتش کشید و ادامه داد

باربد: زنگ زدو گفت ک شوهرش مثل اینک مرده و کسی نیست پیشش بره بیمارستان منم برای همین رفتم وقتی رسیدم سراغشو از پرستارای بیمارستان گرفتم ک پرسیدن چ نسبتی باهاش دارم منم گفتم ک رفیقشم وقتی فهمیدن رفیقشم گفتن ک

فوت کرده و بچشم بستریه اینجا!اره باران دختر رفیقه و فقط من بزرگش کردم و قسط دارم وقتی ب سن ۱۶ رسید کل ماجرا هو براش بگم

با اتمام حرفش اشک تو چشم جمع شد ن از روی غم نه فقط از حجم این همه مهربونی و خوش قلبی این مرد رو بع روم

باربد:حالا درک میکنی من و یا نه؟!

سرمو آروم تکون دادم ک لبخندی زدو گفت:آشتی؟!

من:مک قهر بودیم؟!

متفکر نگام کردو گفت:اووم نمیدونم

خندیدم و ی دیونه ای نسارش کردم ک با عجله بلند شد و اومد بغلم نشست

من:هی هی بچه پرو کجا یکم بهت خندید پرو نشو ها

مث دخترا پشت چشمی نازک کرد ک خندم گرفت...

من:خب حالا اینارو ولش آیشه خانوم و آقای بزرگمهر این قضیه رو میدونن

ابرو بالا انداختو گفت:نچ

چشامو درشت کردم و گفتم:چطور همچین چیز مهمیو نگفتی بهشون...

پارت_۵۶

#در زیر سایه نگاه تو

خودشو مظلوم کرد و گفت:خب نتونستم،ولی خب یه وقت مناسب بهشون میگم

حرصی گفتم:هعی خدا از دست تو

با شیطنت گفت:حرص نخور موش کوچولوم

دلم برای اون میم مالکیتی که گذاشته بود قنچ رفت ولی ب روی خودم نیوردم.
حالا دیگ واقعا خیالم از بابتش راحت شد بنظرم دیگ بس بود لج و لج بازی

باربد:فروزان؟

من:هوم..

خیره به لبام نگاه کردو گفت:دلم برای تعم لبات تنگ شده حالا ک آشتی کردیم اجازه هست؟

خودمم خیلی دلم میخواست باز اون تعم فوق العاده لباشو بچشم برای همین چشمو ب نشونه باشه بستم ک دستشو گذاشت دور
کمرمو من و به خودش چسبوند و صورتشو آورد نزدیک ک همون موقع صدای بچه اومد ک حالا فهمیدم اسمش بارانه

باران:بابا چیکال میتونی تو حرفت با خاله تموم نشده من حوصلم سل رفته...

باربد زیر لب یه لا اله الله ای گفت ک خندم گرفت از حرص خوردنش

باربد:چرا؛ دخترم تموم شد بیا...

تا حرف باربد تموم شد دیدم با اون نیم وجب قدش دوید و اومد

باران:بابایی چرا اینقدر نزدیک خاله نشستیی؟!

خندم گرفت از فضولی و کنجکاوی این وروجک؛ باربد خم شد و اونو بغل کرد و گذاشت رو پاشو گفت:مگ تو فضولی بچه؟

باران:ن من دخمل ب این خوبی اصلا فضول نیستم

با تموم شدن حرفش ریز خندیدم ک با اون چشمای آبی رنگش چپ چپ نگام کردو گفت:مگ دروغ میگم خاله؟!

ماشالله ب زبون این بچه،باز خندیدمو گفتم:نه گلم..

حرفم تموم شد که حس کردم ی چیزی داره حلقه میشه دور کمرم نگاه کردم ک دیدم دست باربده بعد همینجوری ک دستش دور
کمرم حلقه بود من و بیشتر ب خودش فشار داد ک اومدم دهن باز کنم چیزی بگم ولی اون سریع خم شدو سرشو تو گودی
گردنم بردو پچ پچ وار گفت:هیش بزار حسست کنم...

پارت_۵۷

#در زیر سایه نگاه تو

باران: ع بابا چی داری میگی ب خاله که هی دارین پیج میکنید؟

باربد یه بوسه به گردنم زد و سرشو از تو گودی گردنم آورد بیرون و با چشمای خمار ک نشونه حال بدش بود گفت: هیچی دخترم بریم بخوابیم؟!

باران یه دستی ب چشماش کشید و گفت: اره بابای، ولی قول میدی دیگ خاله رو بیاری؟

باربد ی نگاه خاص ب من کرد گفت: اره عزیزم از این ب بعد تند تند خاله رو میارم حالا هم بلند شو تا ببرم بخوابونمت

باران: باشه

باران یواش از روی پای باربد اومد پایین و اومد سمت من با چشمای مظلوم گفت: خاله جونم اجازه هست بوسه کنم؟!

لبخند زدم ب روشو خم شدم لپای تپلشو بوسیدمو گفتم: اره چرا که نه

اونم یه لبخند گشاد زدو پا بلندی کردو گونمو بوسید و گفت: خب دیگ عجیب دلم مامان آیندم من برم بخوابم ک از بیخوابی داره چشمم. میسوزع

خندیدمو گفتم: برو قشنگم

اونم سریع دست باربدو گرفت و رفت سمت اتاقش میدونستم باربد برای اینک باران مزاحمون نباشه خواست بخوابونتش اوف استرس گرفتم سریع از رو میبل بلند شدمو رفتم جلو آینه ک تو راه رو بود ی نگاه ب خودم انداختم اوف کاشکی بیشتر ب خودم می رسیدم

سریع از جلو آینه کنار رفتمو رفتم سمت از توی کیفم عطرمو در آوردم و زدم بعد آینه جیبیم با رژم در آوردم و رژمو تمدید کردم و گذاشتم تو کیف ک همون موقع باربد اومد....

پارت_۵۸

#در زیر سایه نگاه تو

ک همون موقع بارید اومد...

من: خوابید؟!

بارید: اره... اوم خب کجا بودیم؟!

خودمو زدم ب اون راه و گفتم: چی چپو کجا بودیم!

بارید: فروزان خانوم کوچه علی چپ خیلی وقته پلمپه هااا...

یه پشت چشمی نازک کردم ک خیز برداشت و اومد طرفمو من و روی مبل دراز کش کردو خودش خیمه زد روم بعد سرشو برد تو موهامو نفس عمیق کشید...

بارید: عطر موهاشو دوست دارم.

با این حرفش تو دلم پروانه ها شروع کردن ب رقصیدن ولی چیزی نگفتم چون نمیخواستم پرو بشه همینجوریشم چیزی نمیگم میخواد بیاد سوارم بشه دیگ وای بحال وقتی ک بخام چیزی بگم... باز نفس عمیق کشید ولی اینبار تو موهام نبود تو گردنم بود وقتی نفسشو بیرون داد یجوریم شد و گفتم: نکن بارید..

بارید: مگ من کاری کردم جوجه؟

من: اوم نفس نکش تو گردنم

سرشو از تو گودی گردنم در آوردو

گفت: پس کجا نفس بکشم؟ لای پات؟! یا نه لای ممه هات، هوم کدومش بهتره؟

چشم گرد شد از این همه بی حیایش

من: بی ادب

چشاشو خمار کرد و گفت: اگ برای خانومم بی حیا نباشم پس برای کی باشم..

من: دو دقیقه شد باهم آشتی کردیم! که تو داری این همه پرو بازی در میاری؟

باز سرشو برد لای گردنمو ایندفعه مک زد بعد بوسید و گفت:اره از قبلم بهت گفته بودم ک تو اول و آخرش فقط مال منی....

پارت_۵۹

#در زیر سایه نگاه تو

من:باشه بابا حالا پاشو از روم ک له شدم

تخس سرشو انداخت بالا و گفت:نچ نمیشم بعد از چند سال حسرت بالاخره تونستم حسست کنم نچ بلند نمیشم

من:اوووف بارید بلند شو باید برم بیمارستان تا یک ساعت دیگ تعویض شیفته

مته پسر بچه های لجباز گفت:خب بازم ب من چ من نمیخوام بلند بشم

من:واای از دست تو بارید

بازم پشت چشم نازک کرد ک خندم گرفت

من:هی چیه مته همین دخترا زرت و زرت پشت چشم نازک میکنی

بارید:دوست دارم ب تو چ

با خنده گفتم:باشه باشه،حالا پاشو بعدش راستی...

بارید:جانم؟

من:اووم نمیخوام تو بیمارستان کسی بفهمه ک باهم در ارتباطیم

سریع اخماشو کشید تو همو گفت:چرا اون وقت؟!دلیلش چیه فروزان خانوم

من:دلیل خاصی نداره...

باربد: نکه از این میترسی ک عاشق های سینه چاکت و از دست بدی؟

چشم غره خفیفی بهش رفتمو گفتم: چرت نگو باربد

از روم بلند شد و گفت: هه اره درسته من چرت میگو

دهنمو باز کردم ک بخام چیزی بگو ولی اون زودتر گفت: پاشو خودم میرسونمت

من: ولی بارب..

باربد: هیش نمیخام چیزی بشنوم

مظلوم گفتم باشه

ک گفت: فقط چند دقیقه صبر کن تا پرستار باران بیاد

[♡در زیر سایه نگاه تو♡]:

پارت_۶۰

بعد از پنج دقیقه پرستار باران اومد ک دیدم ی دختر جوونه تا باربد و دید نیشش باز شد و گفت: سلام باربد جان

چشامو درشت کردم و با خودم گفتم این الان ب باربد من چی گفت؟! گفت باربد جان! مگ این کیه

دختره ایکیبری...

اخمامو کشیدم تو همو بجای باربد جوابشو دادم: سلام خانوم محترم

بعدش رو کردم ب باربد و گفتم: بریم عشقم!؟

باربد سر تکون داد و رو به پرستاره گفت: خانوم امینی مواظب باران خیلی باشین!

بعد از اینک تاکید کرد منم رفتم سمتشو دستمو گذاشتم تو دستش بعد ی نگاه ب دختره کردم ک دیدم از حرس قرمز شده...حقشه دختره چننش غلط میکنه ب باربد من بگ باربد جان

با باربد از خونه زدیم بیرون ک باربد گفت: فکر نمیکردم تا این حد حسود باشی

تخس گفتم: من حسود نیستم

پوزخندی زد و گفت: معلومه...

سرد بود اخلاقش میدونستم بخاطر اینک گفتم کسی تو بیمارستان از رابطمون چیزی نفهمه ناراحته ولی خب باید درک میکرد منم دلایل خودمو داشتم نمیخواستم ب این زودی همه بفهمن....

تا وقتی برسیم بیمارستان هیچ حرفی دیگ بینمون رد و بدل نشد

از ماشین پیاده شدم و منتظر موندم تا باربد پیاده بشه ک دیدم نه قصد نداره بیاد برای همین در ماشین و باز کردم و گفتم: مگ امشب شیفت نیستی؟!

باربد: هستم..

بهت زده گفتم: پس چرا پیاده نمیشی؟

باز همون پوزخند رو مخ و زد و گفت: برای اینک میترسم یه وقت عاشق های سینه جاکت ببینن باهم اومدیم و برات بد بشه...

پارت_۶۱

#در زیر سایه نگاه تو

من: چرا چرت میگی باربد عاشق چی کشک چی پیاده شو مته بچه ها لج نکن

با غیض گفت: نه دکتر جان شما برید بعد من تشریف میارم

خسته از این همه کل کل در ماشین و محکم بستم با حرس راه افتادم سمت بیمارستان

وارد ک شدم بدون مکث راه افتادم سمت اتاقم و سریع مانتم با رو پوشم عوض کردم ک همون موقع باربد اومد تو و بدون نیمنگاهی ب من رفت سمت میزش از این بی توجهیش داشتم منفجر میشدم نه ب دیروز ک اون تو این اتاق داشت له له میزد ک باهاش حرف بزنم ن ب امروز ک قیافه میگیره....

نگاه ازش گرفتمو پرونده یکی از بیمارامو در اوردم ک همون موقع در اتاق محکم باز شدو یکی از پرستارا که خیلی باهم صمیمی بودیم اومد داخل و با عجله گفت: دکتر، جهان مافیارو آوردن فکر کنم حالش بد شده و همون نگهبانش نمایارن ما نزدیک بشیم و فقط میگن باید خودتون بیاین..

سریع از سر جام بلند شدم و گفتم: باشه

بعد بدون توجه ب چیزی دویدم ب سمت بیرون که دیدم همون بادیگارد خل مغزه با جدیت گفتم: آقا جهان حالش بهم خورده؟

هول زده گفتم: اره

با عصبانیت گفتم پس چرا نمیزارین یکی از پرستارا اونه بیاره داخل؟

من من کنان گفتم: نه نه فقط خودتون

من: باشه زود از آنبولانس بیارش بیرون

تا حرفم تموم شد رفت سمت آمبولانس و برانکاردو آورد بیرون ک دیدم سر تا سر تخت پرع کیکه

چشامو از عصبانیت بستم و با حرص گفتم: این چیه؟

متعجب گفتم: کیک!

با حرص بیشتری گفتم: منم میدونم کیکه ولی چرا اینجوری؟

خندید و گفتم: اهااا این هدیه آقا جهانه برای تشکر...

از عصبانیت زیاد یکی از کیکارو برداشتم و محکم کوبیدم تو صورتش...

پارت_۶۲

#در زیر سایه نگاه تو

یکی از کیکارو برداشتم و محکم کوبیدم تو صورتش ک با شک نگام کرد و یه هییی کشید که منم با پرخاشگری گفتم: 1. از شیرینی خوشم نمید اینو ب اقا جهانتون بگین 2. اینارو با همین انبولانس بیمارستان آوردین؟!

مرده: بله خانوم دکتر!

اخمامو باز کشیدم تو همو با صدای ای ک از عصبانیت می لرزید گفتم: مگ آنبولانس دولت بیکاره یا مسخره شماست؟!

سرشو انداخت پایین که ی تیکه کیک از صورتش افتاد و تو همون حالت گفت:این آنبولانس و خود آقا جهان کرایه کرده

من:بازم دیگ از این غلط نکنین

مرده:چشم خانوم دکتر

بعد از حرفش دیگ نمودم ک حرفی بشنوم و برگشتم خواستم برم داخل ک با بارید روبه رو شدم که یه لبخند بزرگم رو لباس بود اینم معلوم نیست با خودش چند چنده هعییی

بدون توجه از بغلش رد شدم و رفتم سمت اتاقم که تا وارد شدم باریدم وارد شد و من و کوبید به در ک در بسته شد

بارید:خوشم اومد

من:از چی؟

خندید و سرشو آورد بغل گوشمو گفت:از خوی وحشیت

پشت چشم نازک کردم و گفتم:اهاااا،خب حالا میشه برین کنار؟!

اخماشو باز کشید تو همو گفت:چرا؟

من:مگ قهر نبودی؟!

یه تک خنده کرد و سرشو فرو برد تو گردنمو گفت:نمیتونم باهات قهر باشم موش موشک خانوم

عاجزانه گفتم:باز اسم جدید گذاشتی روم...

پارت_۶۳

#در زیر سایه نگاه تو

سرشو از تو گودی گردنم آورد بیرونو با چشمای خمار گفت:اره مشکل داری؟

یه چشم غره براش رفتمو گفتم:اره..

باربد:اولن برای من اینجوری چشاتو گرد نکن ک ی لقمه چیت میکنم، دومن چرا اون وقت؟!

شونه بالا انداختم و گفتم:همینجوری...

خودشو بیشتر بهم نزدیک کردو پیچ وار گفت:دلم میخوادت فروزان...

چشام گرد شد با این حرف بهویش و یکم ترسیدم ولی نمیدونم چرا و ترسم برای چی بود!

هول گفتم:اوم...من یعنی چیز برو اون ور دیگه ... داری چرت و پرت میگی...

باربد:این حس مال الان نیست ک تو داری این و به مسخره میگیری از پنج سال پیش مسخ اینم ک طعم تک تک و ریز ریز عضای بدن تو بچشم..

بعد از تموم شدن حرفش دستشو گذاشت رو سینم و گفت:مثلا طعم اینارو...

بعد دست گذاشت رو پایین تنمو فشاری بهش داد و گفت:یا اینو

حالم خراب شده بود از این کاراش اروم و عاجزانه گفتم:نکن..باربد اینجا جاش نیست!

سرشو باز برو تو گودی گردنم و یه مک محکم زد و گفت:ولی من همین الان میخام حس کن

من:نه نمیشه..

سرشو از گودی گردنم در آوردو چشاشو مظلوم کردو گفت:اجازه بده قول میدم خیلی پیش نرم

من:اخره من اوف با.....

##پارت_۶۴

##نویسنده_آوا

##در زیر سایه نگاه تو

من:'اخره من...اوف باشه ولی فقط یکم،پیشروی نمیکنی زیاد

پیشونیش و گذاشت رو پیشونیمو گفت:چشم

بعد از تموم شدن حرفش صدای قفل در اومد که ضریان قلم رفت بالا و نگرانیم این بود که این کار واقعا درسته یا نه اوف ولی مهم اینه که دوش دارم و این کار فقط از روی دوست داشتم... با نشستن لباس رو لبام نداشت بیشتر از این فکر کنم...

مک های محکم و خشن میزد به لبام و نمیزاشت درست جواب بوسه هاشو بدم منم یکی درمیون ب لباس بوسه میزدم؛ که زبونشو فرستاد تو دهنمو و شروع کرد به مک زدن به زبونم که یه آه خفیف کشیدم که تو دهنش خفه شد، بالاخره از لبام دل کندو همنجور ک نفس نفس میزدیم کمر و گرفت و از در فاصله داد و رفت سمت میزش و با یه دستش پرونده هارو زد کنارو من و دراز کرد روز میز ک از سردی و سفتی میز به خودم لرزیدم...

سرشو فرو برد تو گردنم و ی گاز محکم گرفت که دلم ضعف رفت، اومدم جیغ بزنم ک سریع دستش و گذاشت رو لبمو خودشو کشید بالا هو با چشمای خمار گفت: هیش جوجه یواش میخای همه رو با خبر کنی؟!

بعد دستشو برداشت ک زیر لب یه وحشی نسارش کردم ک ریز خندید و گفت: وحشی دوست نداری عشقم؟

تخس گفتم: نه

ولی واقعیش فانتریم بود که تو رابطه مردم وحشی باشه جور ی باشه ک تا دو روز نتونم درست راه برم... باربدم همون چیزی بود ک میخواستم...

##پارت_۶۵

##نویسنده_آوا

##در زیر سایه نگاه تو

باربد بی توجه ب نه گفتم شروع کرد به کندن روپوش خودش بعد خم شدو دکمه های روپوش منم باز کردو اروم از تنم در آورد حالا فقط جلوش با یه تاپ بندی و باز بودم و این باعث خجالم میشد..

باربد با صدایی ک از زور شهوت خش دار شده بود گفت :آخ این پوست سفید فقط جون میده کبودش کرد...

با اعتراض گفتم: باربددد...

همینجور ک سرشو تو گودی گردنم میبرد گفت: جونم

چیزی نگفتم که، زبونش و کشید رو گردنم کل تنم مور مور شد و دستمو فرو کردم تو موهاشو و چنگ زدم باز کارشو تکرار کرد ک ایندفعه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بلند آه کشیدم که باربد آروم گفت: جووون، فدای آه کشیدننت بشم...

بعد از تموم شدن حرفش اومد پایین ترو جناب سینمو خیس و داغ بوسید
با این بوسش به آتیش کشید کل تنمو حرارت بدنم رفته بود بالا و خواستار به رابطه کامل بودم ولی نه الان زود بود برای به
رابطه کامل

[♡در زیر سایه نگاه تو♡]:

#پارت_۶۶

#نویسنده_آوا

#در زیر سایه نگاه تو

بارید از روم کنار رفت و
خمار گفت:فروزان دستاتو ببر بالا میخوام تاپ تو در بیارم

من:نه بارید تا همینجا هم زیادی پیش رفتیم

بارید:اووف ولی فروزان من تورو الان میخوام...

من:از همون اولش گفتم اینجا جاش نیست...

باز روم خیمه زدو با لحن اغوا گری گفت:بعد از شیفیت میای خونم؟میدونی ک بارانم چشم انتظارته..

براش چشم غره رفتهو گفتم:مگه داری بچه خر میکنی؟!

محکم سینمو از روی تاپ و سوتین فشار داد و گفت:اووووم،به جورایی؛خب حالا میای؟

من:نه!

سرشو برد تو گردنم و دستشو هم برد زیر لباسمو رسوند به سینم و همینجور ک داشت سینمو فشار میداد گفت:بیا دیگ قول میدم
خوش بگذره.

حالم بد بود و اون با حرکت دستش رو سینمو نفسای داغش رو گردنم بیشتر داشت حالم و خراب میکرد و با کاری که کرد تیر
خلاص و زد با نفس نفس گفتم:آه باشه،دستتو بردار

بارید: نه جاش خوبه.

باز فشار آورد ب پایین تنم که از ته دل آه کشیدم و اون حرکت دستشو روی سینم و وسط پام بیشتر کرد ک چنگ زدم ب موهاشو با شهوت نالیدم: آه بارید بسه آههه تورو خدا..

حرکت دستشو کم کردو گفت: باشه....

##پارت_۶۷

##نویسنده_آوا

##در زیر سایه نگاه تو

تا بارید از روم کنار رفت سریع از روی میز بلند شدم و لباسمو درست کردم ک باز بارید اومد نزدیکو یه بوسه عمیق ولی کوتاه ب لبم زدو رفت عقب که منم ی لبخند زدم و رفتم سمت میز خودم تا ب پروندها یه نگاه بندازم...

.....

بالاخره شیفت تموم شد خسته و کوفته روپوشمو با مانتوم عوض کردم بارید زودتر رفته بود تو ماشین...درو باز کردم که با دکتر بهرامی رو به رو شدم

من: سلام

یه لبخند عمیق زد و جوابمو داد: سلام فروزان جان

سوالی نگاه کردم و گفتم: خوبین، کاری داشتین؟

دکتر بهرامی: ببله

من: بفرمایید

دکتر بهرامی: اوم میخواستم یه ربع فقط وقتتو بگیرم

نمیدونم چرا دست دست میکرد و نمیگفت؛ باز سوالی نگاش کردم که گفت: برای فردا وقت خالی داری فروزان خانوم؟

من: بعله آقای دکتر

نفس عمیقی کشید و گفت: میخوام ببینم تون آگ مشکلی نیست البته

من: نه چه مشکلی، فقط کارتون مهمه؟

دکتر بهرامی: یجورایی اره البته برای من خیلی مهمه.

من: باشه پس جای قرارو برام بفرستین چون الان عجله دارم.

دکتر بهرامی: باشه

من: پس فعلا!

دکتر بهرامی هم همینجور ک بهم با لبخند عمیق خیره بود گفت: فعلا

##پارت_۶۸

##نویسنده_آوا

##در زیر سایه نگاه تو

از بغلش گذشتمو راه افتادم سمت خروجی... آگه به بارید میگفتم که دکتر بهرامی خواسته من و ببینه عمرا آگه اجازه میداد و با این لحن حرف زدن دکتر بهرامی خیلی کنجکاو شدم ک بفهمم چی میخاد بگه که اینهمه دست دست میکنه... هعییی بازم خدایا به امید تو

بالاخره به پارکینگ رسیدمو در ماشین و باز کرد و سوار شدم که بارید سرشو از گوشی آورد بیرون و گفت: دیر کردی عسلم.

من: اوم اره کارم طول کشید.

لبخندی زدو فقط سرشو تگون داد و راه افتاد...

من: بارید کی قضیه باران و به خانوادت میگی؟

بارید: اووف، خودمم نمیدونم

من: بنظر من هرچی زودتر بگو بهتره اگه خودتون بفهمن بعد برات در دسر میشه

بارید: یه نیم نگاه بهم انداختو دستم و گرفت تو دستشو پشت دستمو بوسید و گفت: باشه گلم تو یه موقعیت مناسب میگم بهشون، راستی

من: جانم؟

بارید: میای خونه من؟

من: وای نه خستم، انشالله یه روز دیگه....

بارید: فردا پیام دنبالت خویه؟

اومدم بگم اره ولی یادم به قرارم با دکتر بهرامی افتاد و زود گفت: نه فردا کار دارم...

باز یه نیم نگاه بهم انداختو گفت: چه کاری؟!

من: اووم یه کار اداری ولی بعد از ظهر میتونم پیام.

بارید: اها، باشه...

دیگ تا برسیم چیزی نگفت منم چیزی نگفتم

بارید: رسیدیم، فردا منتظرتم..

خم شدمو گوشو بوسیدم اومدم برم عقب که کمرمو گرفت و باز من و ب خودش نزدیک کرد و لباسو گذاشت رو لبام محک مک زد ک منم باهاش همراهی کردم....

بالاخره وقتی جفتمون نفس کم آوردیم از هم جدا شدیم که بارید گفت: برو تا همینجا کارتو نساختم...

ریز خندیدم و یه چشمک بهش زدم و با لحن شیطونی گفتم: بساز کیه که بدش بیاد؟

دستشو رسوند ب وسط پامو محکم چنگ زد ک از درد یه آخ کوچیک. گفتم

باربدم با لحن شهوت آلود و خماری گفتم: دختر شیطنت نکن وگرنه تضمینی نمیکنم که همین ماشین جلوی خونتون زنت نکنم!

قهقهه بلندی زدم و زود در ماشین و باز کردم و پیاده شدم و با ناز گفتم: شب خوش آقای بزرگمهر

بعد سریع در ماشین و بستم و راه افتادم سمت خونه....

#پارت_۶۹

#نویسنده_آوا

#در زیر سایه نگاه تو

"بارید"

با لبخند به رفتنش نگاه میکردم وقتی وارد خونه شد ماشین و روشن کردم راه افتادم سمت خونه....

درو باز کردم و وارد خونه شدم که باران بدو بدو اومد و هی سعی داشت پشت سرمو ببینه

من: چته دخترم دنبال چی میگردی؟!

دست ب کمر زد و طلبکار گفت: پس مامان ایندم کجاست، مگ نگفتم بیارش؟

بلند خندیدم و خم شدم و بغلش کردم و گفتم: ع و دخترم خب خسته بود نتونست بیاد ولی قول داد فردا بیادش، بعدش تو چرا تا این موقع نخوابیدی؟

یه پوف بلند کشید و گفت: خب منتظر تو مامان بودم که مامان بد نیومد...

لپشو بوسیدم محکم و گفتم: عزیز دلم تو برو بخواب فردا میاد...

باران: باشه بابایی جونم

گذاشتمش رو زمین ک به بوس کوچیک زد رو گونم

من:خوب بخوابی فرشته کوچولوم...

"فروزان"

تو راه بودم داشتم میرفتم کافه ای که دکتر بهرامی آدرس داده بود دیگ نزدیک بودم که گوشیم زنگ خورد از روی صندلی برداشتم نگاه کردم که کیه اووف باربد حالا چی بگم بهش کاشکی از همون اول راستشو بهش میگفتم ولی اوف...بیخیال شدمو جواب دادم

من:....

##پارت_۷۰

##نویسنده_آوا

##در زیر سایه نگاه تو

من:الو..

باربد:الو سلام خوبی عشقم

من:ممنون خوبم تو چطوری؟

باربد:منم خوبم

من:جونم کاری داری؟

باربد:اوف اره این باران از وقتی بیدار شده من و دیونه کرده ک کی تو میای...

ریز خندیدم و گفتم:اووم انگار اونم مثل باباش طاقت نداره هااا

باربد با لحنی ک یکم خمار شده بود گفت:نه،کی میای؟

من:اووم تا دو ساعت دیگ میام

باربد:باشه پس منتظرتم

من:اوکی،فعلا عشقم پشت ماشینم

باربد:باشه گلم مواظب خودت باش

من:همچنین،بابای...

بعد سریع قطع کردم دیگ رسیده بودم گوشیمو گذاشتم حالت پرواز تا دیگ اگه زنگ زد در دسترس نباشم و کیفم و برداشتم از ماشین اومدم پایین و بعد از قفل کردن ماشین راه افتادم سمت کافه...وارد ک شدم دیدمش نشسته بود رفتم سمتشو گلومو صاف کردم و با صدایی رسا گفتم:سلام آقای بهرامی
سریع از سر جاش بلند شد و گفت:سلام فروزان خانوم.

بعد اشاره ب صندلی کرد و گفت:بفرمایید

صندلی و کشیدم عقب و نشستم و گفتم:اوم آقای ارمین اگ میشه زود کارتون و بگین چون زیاد وقت ندارم

[♡در زیر سایه نگاه تو♡]:

##پارت_۷۱

##نویسنده_آوا

##در زیر سایه نگاه تو

ارمین(بهرامی):ببینید فروزان خانوم الان خودمون دو ساله همکاریم درسته؟

من:بله

ارمین:خب من یعنی تو این دوسال واقعا نمیدونم چطوری بگم

خسته از این من من کردنا گفتم:راحت باشین حرفتون و بزنین

با عجله گفتم:من از ما خوشم میاد یعنی این حس مال الان نیست از همون روز اولی ک دیدمتون شیفنتون شدم شیفته اون جدیت شیفته این چشمای جنگلی...

هنگ کرده بودم و هیچی از حرفاشو نمیفهمیدم... با صدای بهرامی به خودم اومدم

ارمین: فروزان جان خوبی؟

من: هان... اره اره خوبم فقط شکه شدم یکم... ولی آقای بهرامی من...

پرید تو حرفمو گفت: خواهش میکنم زود تصمیم نگیرید بعدش میدونم آقای بزرگمهر روی شما نظر داره و میشه یه رقیب سر سخت پس بزارید کم کم من اون قلب شمارو ب دست بیارم...

هه نمیدونست قلب من الان چند ساله فقط برای بارید میتپه....

##پارت_۷۲

##نویسنده_آوا

##در زیر سایه نگاه تو

هه نمیدونست قلب من الان چند ساله داره فقط برای بارید میتپه...

اخم کردم جدی گفتم: ببینید آقای بهرامی رابطه مسخره بازی نیست...

نذاشت ادامه بدمو گفت: بزارید این بازی بردش با من باشه این که شما تو یه اتاق باهم کار میکنید برای من عذاب اوره خواهش میکنم فقط برای شناخت بیشتر قبول کنید چند وقت در ارتباط باشیم...

جوری حرف میزد و میگفت بازی انگار من عروسکشم، داغ کرده جواب دادم: ببخشید آقای بهرامی ولی من نمیتونم ب شما جواب مثبت بدم، بعدش شرمنده ولی من عروسک شما نیستم که فقط برای اینکه آقای بزرگمهر و بسوزونید بخواین از من استفاده کنید... و البته دیگ هم از این رابطه حرف نزنید روز خوش...

سریع کیفمو از روی میز برداشتم و اومدم بلند بشم که تند تند شروع کرد حرف زدن...

بهرامی: فروزان داری فکر بد میکنی من اصلا منظورم این نبود...

قاطع برگشتم طرفشو تو چشماش ضلع زدمو گفتم: منظور شما هرچی بود که بود ولی من این رابطه رو نمیخوام خدافظ.

پشت کردم داشتم میرفتم سمت خوروجی که صداش ب گوشم رسید

بهرامی: هه خوش خیال نباش چون دست از سرت بر میدارم...

دستم تو هوا برایش ب عنوان "برو بابا" تگون دادم و از رستوران با عصبانیت اومدم بیرون... سوار ماشین شدمو با سرعت راه افتادم سمت خونه بارید...

##پارت_۷۳

##نویسنده_آوا

##در زیر سایه نگاه تو

کم کم نزدیک خونه بارید بودم، برای اینک بفهمم الان خونت یا نه گوشیمو از روی صندلی برداشتم بعد از اینکه از حالت پرواز خارجش کردم شماره بارید و گرفتم که بعد از سه بوق جواب داد: جانم فروزان؟

من: سلام، من دارم میام خونه ای؟

بارید: اره گلم

من: پس فعلا پنج دقیقه دیگ اونجام

بارید: "اوکی..."

بعد از پنج دقیقه رسیدم و ماشین و خاموش کردم و پیاده شدم راه افتادم سمت خونه زنگ درو فشار دادم که صدای بارید پیچید تو گوشم

بارید: کیه؟

من: منم عزیزم درو باز کن

باریدم بدون اینکه چیزی بگه زد در با صدای تیکی باز شد تا وارد حیاط شدم دیدم باران بدو بدو با اون هیکل تپلیش داره میاد سمت پشت سرشم بارید از خونه اومد

بارید: ندو دخترم میوفتی

ولی باران بی اهمیت به حرف بارید دوید و نزدیک من که شد با نفس نفس دست ب کمر شد و گفت: سلام خوش اومدی خاله بد قول

دلم قنچ رفت از اینطور حرف زدنش با خنده خم شدم و لپشو کشیدم و گفتم: ببخشید خانوم کوچولو، دیروز خسته بودم نتوانستم پیام...

پشت چشمی نازک کرد و گفت: اولش که من کوچولو نیستم دوش این دیگ به من ربطی نداره باید میومدی

بلند خندیدم و گفتم: حالا تو به بزرگی خودت ببخش دفع بعد دیگ آگه خسته بودم میام

باز یه پشت چشم غلیظ نازک کرد و گفت: باشه، چون قلب مهربونی دارم میبخشمت

باز خندیدمو اومدم چیزی بگم که صدای بارید اومدم همینجور ک دستاش تو جیبش بود اومد نزدیک و گفت: خب خب خوب گرم گرفتینا بیاین برین داخل به ادامه حرفتون برسین...

بعد اومد سمت من و دستشو دور کمرم حلقه کرد و رو موهام و بوسید ک منم سرمو برگردندم و یه لبخند بهش زدم...

باران: خب پس بریم دیگه چرا وایسادین..

بعد خودش دويد سمت خونه که ماهم آروم پشت سرش راه افتادیم.... بارید با صدای آرومی گفت: دلم برات تنگ شده بود جوری که انگار یه ماهه ندیدمت

کلا عصبانیتیم از بهرامی با دیدن این دوتا یادم رفت و ریز خندیدمو گفتم: منم دلم تنگ شده بود

یه لبخند یه وری زد و گفت: عه، حیف که باران هست حیف...

متعجب گفتم: وا چرا مگ داره چیکار میکنه بچه؟

چشماشو قفل لبام کرد و گفت:.....

#پارت_۷۴

#نویسنده_آوا

#در زیر سایه نگاه تو

چشماشو قفل لبام کرد و گفت: چون دلم میخاد تعم این توت فرنگیو بچشم یا اون هلو ها ولی با وجود باران نمیشه.

اول گنگ نگاش کردم که منظورش از توت فرنگی و هلو چیه ولی بعد آیکيوم اومد بالا هو با عصبانیت اومدم بهش بتویم ولی با تشبیهی که کرده بود خندم گرفت و

بدون هیچ خجالتی دستم و گذاشتم جلو دهنم و ریز خندیدم که بارید گفت: چیه حرف خنده داری زدم مگه؟!!

همینجور ک می خندیدم گفتم: نه!

دهنشو باز کرد که بخاد چیزی بارم کنه ولی با صدای باران ساکت شد...

باز دست به کمر اومد جلوی ما دوتا هو طلبکار گفت: این حرف زدنمون نشد بیاین داخل خونه؟ خسته شدم از بس منتظر شما موندم..

بارید خم شدو بغلش کرد و گفت: من میخوامم بیاما ولی خاله فروزان نمیداشت.

چشامو درشت کردم با اعتراض گفتم: بارید

با خنده گفت: جانمم

باران: بسه بسه بابایی خاله رو اذیت نکن بیاین بریم من گشنمه از صبح چیزی نخوردم

من: چرا عزیزم؟

چشاشو مظلوم کرد و خواست چیزی بگه که بارید زودتر گفت: منتظر جنابعالی بود و میگفت تا نیای چیزی نمیخوره

دلم برای باران سوخت یعنی اینقدر این بچه به محبت مادر نیاز داره؟ که بخاطر من، منی که دو روز بیشتر نیست دیده لب به غذا نزده؟!!

با دلسوزی نگاش کردم و گفتم: عزیزم چرا آخه این کارو کردی اگه مریض بشی چی؟

پشت چشم نازک کرد و با ناز گفت: بابایی دکترو خودش زود من و خوب میکنه

به لحن نازش خندیدم که بارید روی سرش و بوسید و گفت: خب بریم تو تا پرنسس کوچولوم یه چیزی بخوره

بعد باهم وارد خونه شدیم و بارید باران و گذاشت زمین و خودش رفت سمت آشپزخونه منم مانتو و شالمو در اوردم و رفتم تو آشپزخونه که دیدم بارید داره...

#پارت_۷۵

#نویسنده_آوا

#در زیر سایه نگاه تو

وارد آشپزخونه شدم که دیدم بارید داره آشپزی میکنه رفتم نزدیک و گفتم:چی داری درست میکنی؟

بارید:املت

من:اوووو آقای بزرگمهر شما هم از این کارا بلدین؟

برگشت سمتو دستشو دور کمرم حلقه کردو گفت:اوووم

با شیطنت گفتم:دیگه چیا بلدی کلک که رو نکردی؟

چشماشو تنگ کرد و اروم گفت:اوم خیلی چیزا

من:یه نمونه شو بگو منم بدونم

بارید:اوم مثلا بوسیدن تو یا خوردن ممه هات یا....

دستمو گذاشتم جلو دهنشو تند و با کمی خجالت گفتم:بسه بسه فهمیدم فهمیدم

میدونستم اگه جلوشو بگیرم میخاد همینجوری بحث مثبت ۱۸ رو باز کنه.

دستمو کنار زدو با صدای بلند قهقهه زد و گفت:نه توروخدا بزار بیشتر بگم...

باران:چیو بیشتر بگی باباجونم

بارید اروم زیر لب گفت:یعنی لعنت بر کار بد شیطان...

این دفعه من بودم که زدم زیر خنده بارید با به لبخند الکی گفت:هیچی دخترم...بیا بشین که تا چند دقیقه دیگ غذا آماده میشه...

بعد دستشو از دور کمرم باز کردو رفت برای باران صندلی و عقب کشیدو باران و گذاشت روش

من:کمکی هست؟

بارید:نه عزیزم برو بشین الان آماده میشه...

جوری میگفت الان آماده میشه انگار حالا چی درست کرده...البته این و تو دلم گفتم چون اگ بلند میگفتم بی برو برگشت باید گشنه میموندم

[♡در زیر سایه نگاه تو♡]:

#پارت_۷۶

#نویسنده_آوا

#در زیر سایه نگاه تو

باران بعد از اینکه غذاشو خورد و یکم با اسباب بازیاش بازی کرد که زود خسته شد و خوابش اومد باریدم رفت بخوابونتش منم از این فرصت خالی استفاده کردم و بلند شدم تا ظرف هارو بشورم...

تو حال و هوای خودم بودم داشتم ظرف هارو میشستم ولی فکرم پیش حرف های بهرامی بود اگه ول کنم نشه چی اگه بخاد رابطه من و بارید و از هم بپاشونه چی...همینجور داشتم پشت سر هم فکرای بد و منفی میکردم ک یهو دستای داغ بارید دور کمرم حلقه شود که ظرف از دستم افتاد تو سینگ و با ترس از فکر اومدم بیرون

من:هیبع چه بی سرو صدا میای ترسیدم

سرشو گذاشت رو شونم و اروم گفت:ببخشید ترسوندمت ولی من بی سر و صدا نیومدم که تو از بس غرق فکر بودی حالیت نشد..

من:اهااا

بارید:بله عشقم حالا داشتی به چی فکر میکردی؟

من:هان،هیچی

مشکوک گفت:واقعا هیچی؟باور کنم؟

من:اره

همین جور که دستاش پیشروی میکرد ب طرف پایین گفت:اووم باشه،فروزان

من:جونم

باربد:دلم شیطننت میخاد بارانم که خوابه

من:ولی شاید یهو بیدار بشه

باربد:نمیشه میریم اتاق من

خودمم دلم میخواست برای همین گفتم:باشه

تا حرفم تموم شد از زمین بلندم کرد و گذاشت رو کولش که با جیغ خفه ای گفتم:وای باربد بزارم زمین که الان میوفتم و کله پا میشم من هنوز کلی آرزو دارم...

همینجوری که در اتاق و باز میکرد گفت:نترس گرفتمت نمیوفتی

بعدم نزدیک تخت شد و من و از همون بالا انداخت رو تخت که دلم هری ریخت اومدم چیزی بارش کنم که زود اومد روم خیمه زدو لباسو خشن و با حس مثل همیشه قفل لبام کردو....

#پارت_۷۷

#نویسنده_آوا

#در زیر سایه نگاه تو

روم خیمه زدو لباسو خشن اما با حس مثل همیشه قفل لبام کردو با یه گاز ریز شروع کرد به مکیدم لبام که منم چنگ زدم به موهاشو شروع کردم به همکاری...دستاشو دو طرف سرم تکیه کرده بود که یکی از دستاشو بلند کردو گذاشت رو سینم و اون یکی و از روی شلوار گذاشت رو پایین تنم و هر دورو هم زمان یه فشار کوچیک داد که تو دهنش آه خفه ای کشیدم که جدی تر شد و بیشتر فشار داد ایندفعه از ته دل آه کشیدم که یکم از لبام فاصله گرفتمو گفتم:جووونم خوشت اومد.

بعد از تموم شدن حرفش دستشو برد زیر تاپمو اون دستشم فرستاد تو شلوارم دستشو گذاشت رو سینمو همین جور که سینمو از روی سوتین و پایین تنمو از روی شرت فشار میداد باز شروع کرد به مکیدن لبام که منم پر تنش و مثل تشنه ای که به آب رسیده شروع کردم به همکاری و از حرکت دستش لذت میبردم....بعد از پنج مین زود از روم بلند شد که متعجب نگاش کردم

من: چرا بلند شدی؟

همینجور که تیشرتشو در میاورد گفت: معلوم نیست،؟ تو هم در بیار میخام گرمای تنتو حس کنم

مُرَدَد نگاهش کردم که گفت: نترس کاریت ندارم در بیار

با خجالت دهن باز کردم و گفتم: ولی...!

نذاشت ادامه بدم و خودش اومد سمتمو گفت: ولی و اما نداره

بعد خودش شروع کرد ب کندن تاپم بعد از اینک کامل تاپمو بیرون آورد خیره نگام کرد که با خجالت دستم و حصار بالا تنم کردم، باز خیمه زد رومو همین جور که دستامو بلند میکرد از روی سینم گفت: همین چند دقیقه پیش زیر دستای من بودن و فشارشون میدادم و تو لذت میبردی حالا داری چیو مخفی میکنی؟

با خجالت صورتمو به جهت مخالفش چرخوندمو چیزی نگفتم که....

#پارت_۷۸

#نویسنده_آوا

#در زیر سایه نگاه تو

با خجالت صورتمو ب جهت مخالفش چرخوندمو چیزی نگفتم که چونمو گرفت و سرمو ب طرف خودش چرخوند و پیشونیشو ب پیشونیم چسبوند و محکم گفت: از من خجالت نکش گربه کوچولو، باشه؟

آروم چشامو به نشونه باشه بستم که سریع گرمی لبشو رو لبام حس کردم دستش همینجور پیشرفت میکرد و تمام برجستگی های تنم و لمس میکرد و من از این لمس شدن توسط تنها مرد زندگیم نهایت لذت و میبردم که باصدای گوشی بارید از اون حال و هوا در اومدیم

بارید: پوف انگار قراره هر دفع یکی مزاحمون بشه

ریز خندیدم که بهم چشم غره رفت و با کلافگی از روم بلند شد و به سمت عسلی رفت و گوشی شو برداشت یه نگاه به صفحه گوشی انداخت که اخماش عمیق توی هم رفت و با همون کلافگی و اخم جدی گفت: باید جواب بدم، واجبه

بعد بدون شنیدن جوابی از من رفت بیرون درسته بد خورده بود تو ذوقم ولی این مهم نبود تنها چیزی که مهم بو این بود که این فرد پشت خط کی بود که اینجوری با دیدن اسمش اخماش رفت تو هم و جلوی من نتونست جواب بده؟

کنجکاوی مثل خوره افتاد به جونم آخرم نتونستم تحمل کنم و بلند شدم تا پمو از روی زمین برداشتم و پوشیدم و یواش یواش رفتم سمت در آروم درو باز کردم تا متوجه نشه گوشامو تیز کردم تا بفهمم چی میگه

باربد:مگه من نگفتم آتیش بزنین؟

فرد پشت خط:.....

باربد:فقط دعا کن دستم بهت برسه خودم با یه گلوله خلاصت میکنم

فرد پشت خط:.....

باربد:خفه شو خفه شو فقط دعا کن این وسط اسم من نیاد شریفی وگرنه از به دنیا اومدنت پشیمونت میکنم...

بعد بی توجه به فرد پشت خط گوشو قطع کرد ک سریع دویدم و رفتم سمت تخت اونم بعد از پنج دقیقه با اخمای توهم وارد اتاق شد

و من فقط یه سوال فکرمو مشغول کرده بود،که این مرد واقعا کیه که خیلی راحت از نابودی یه نفر حرف میزد...

باربد:فروزان کجایی سه ساعته دارم صدات میکنم...

من:هان،هیچی همین جام

با تمسخر گفت:مشخصه،من باید برم یه جایی کار واجب برام پیش اومده و...

#پارت_۷۹

#نویسنده_آوا

#در زیر سایه نگاه تو

با تمسخر گفت:مشخصه،من باید برم یه جایی کار واجب برام پیش اومده و...

یکم مکث کرد و گفت:تو اینجا بمون پیش باران پرستارش که اومد میتونی بری

دلم گرفت گرفت که هیچ یخ زد و به هزار تیکه تقصیم شد از این لحن سرد و خشنش یعنی چی میتونی بری خب یجورایی داره میگه که اومدم دوست ندارم اینجا باشی و نمیخام ببینمت هه، فروزان احمق چه زود یادت رفت که این همون بود که تو اوج عاشق شدننت ولت کردی رفت حالا توقع داری بعد پنج سال عوض شده باشه؟

از کجا معلوم شاید واقعا بارانم دختر خودشه و الکی گفت.... از بس تو فکر و خیال غرق بودم نفهمیدم که بارید کی رفت و کی صدای زنگ در اومد با گنجی بلند شدم و رفتم سمت درو که باز کردم با پرستار باران روبه رو شدم رفتم عقب تا بیاد تو

اروم گفتم:سلام

اونم با پشت چشمی که برام نازک کرد جوابمو داد دیگه داشت فضای این خونه خفم میکرد برای همین رو کردم سمت پرستاره و گفتم:من دیگه میرم تا یک یا دو ساعت دیگ آقا بارید میاد

بی توجه به من گفت:خودم میدونم

همین و گفت و رفت سمت اتاق باران منم بعد از پوشیدن مانتم و برداشتن کیفم از خونه زدم بیرون و تنها چیزی که تو سرم هی تکرار میشد حرفای بارید بود

واقعا این مرد کیه یه دکتر؟ یا نه یه قاتل؟ یا یه خلافکار؟

من به کی دل بستم.... باید هر جوری شده سر از کار در میوردم اینجوری نمیتونستم...

ماشین و روشن کردم و راه افتادم سمت خونه حتما باید با فاطمه مشورت میکردم شاید اون میدونست باید چیکار کنم

ولی اگ تو کار خلاف باشه چی؟

سرمو تکون دادم تا از این فکرای مسخره جدا بشم....

#پارت_۸۰

#نویسنده_آوا

#در زیر سایه نگاه تو

بالاخره رسیدم خونه هو بعد از اینکه ماشین و خاموش کردم وارد خونه شدم و که با خونه سوت و کور روبه رو شدم مامان و صدا زدم ولی صدایی ازش نیومد رفتم سمت آشپزخونه که بازم دیدم نیست عجباً رفتم سمت اتاق فاطمه که دیدم داره کتاب میخونه...

من:فاطمه

کتابشو گذاشت بغلشو عینکشو از رو چشمش برداشت و گفت:جانم،کی اومدی؟

من:تازه اومدم پس مامانی اینا کجان؟

فاطمه:مامان و بابا با خانوم و آقای بزرگمهر رفتن مسافرت

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:چییی، چرا اینهمه یهویی و بی خبر؟

شونه بالا انداخت و گفت:نمیدونم والا

من:خب اوکی

خواستم از اتاق پیام بیرون که باز قضیه بارید و بهرامی یادم اومدو با حالت زار رفتم سمت فاطمه و کنارش رو تخت نشتم.

فاطمه:چته؟چرا اخمات توهمه،پکری..

مظلوم و با بغض مثل بچه های خراب کار نگاهش کردم و آروم گفتم:بارید...

فاطمه:عه دختر جون بکن بارید چی؟

تنها رفیقم تو این سال ها فقط فاطمه بود و کی از فاطمه بهتر هم خواهر بود هم سنگ صبور با بغض شروع کردم به حرف زدن از حرفای بهرامی گفتم تا رفتارای بارید اونم بعضی جاها با تعجب و بعضی جاها با ناراحتی و دلسوزی نگام میکرد....آخر نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بغضم با صدای بلند شکست که به آغوش فاطمت پناه بردم

فاطمه:هیش عزیزم گریه نکن درست میشه

[♡در زیر سایه نگاه تو♡]:

#پارت_۸۱

#نویسنده_آوا

#زیر سایه نگاه تو

با همون بغضی که تو گلوم بود گفتم:پس کی؟کی میخواد درست بشه فاطمه؟اون از اون پنج سال که نبود تو اوج دل بستنم حالا هم که اومده یه بچه پیششه و میگه بچه رفیقشه،اونم از بهرامی که هی میگه بازی مگه من چیم عروسکم؟

فاطمه:نه عزیزم آروم باش شاید بارید منظوری از اون حرفا نداشته

من:هه فاطمه یه بار که نگفت دوبار مرده رو به مرگ تحدید کرد بعدشم گفت آتش سوزی و اینا کجاش بی منظوره؟

فاطمه همینجور که یواش موهامو نوازش میکرد گفت:هیش آروم باش گلم آروم

همینجور گریه کردم و فاطمه نوازشم کرد که نفهمیدم کی چشم مهمون خوابم شد.

با نور مستقیم افتاب که میخورد تو چشم آروم لای پلکامو باز کردم و گنگ دور برم نگاه کردم من تو اتاق فاطمه چیکار میکنم؟

یهو یادم اومد که تو اوج گریه خواب افتادم آروم بلند شدم کل تنم خشک شده بود دور و برو نگاه کردم فاطمه رو ندیدم حتما پاینه بلند شدم و رفتم جلو اینه از گریه زیاد دیشب چشمم ورم کرده بود هی خدا اینجوری برم بیمارستان که همه میفهمن اوف...

#پارت_۸۲

#نویسنده_آوا

#زیر سایه نگاه تو

راه افتادم سمت دستشویی و بعد از اینکه آب به صورتم زدمو یکم ورم چشمم و صورتم خوابید راه افتادم سمت آشپزخونه که دیدم فاطمه پشت به من وایساده و داره چایی سازو روشن میکنه اروم گفتم

من:سلام

با لبخند برگشت طرفمو با انرژی گفت:صبح بخیر عزیزم،خوبخوابیدی؟

یکم برای گریه های زیاد دیشب کسالت داشتم برای همین بی حال گفتم:اره

اونم آروم گفت:خوبه

بعد از اینکه چایی زد اومد پشت میز نشستو گفت:برات چایی بریزم؟

من:اره ممنون

چیزی نگفت فقط در جواب تشکر لبخند مهربونی زدو برام چایی ریخت و شیرینش کرد،منم همینجور ظلع زدم بهش و بر و بر نگاش کردم و تو دلم با خودم گفتم:چطور خدا دلش اومد پاهای همیچین فرشته ایو ازش بگیره؟

ولی بعدم خودم جواب خودمو دادم حتما حکمتی داشته..

یه آه بلند کشیدم که فاطمه ریز ریز خندید و گفت:چته من و نگاه میکنیو آه میکشی داری برای خوشگلی من حسرت میخوری گلم؟!

با افسوس الکی گفتم:هیی اره تو چرا انقدر خوشگل و جذابی اخه خواهر من

اونم با چهره الکی ناراحت گفت:عشق دلم حسرت نخور این قیافه عنتو با یه جراحی زیبایی درست میکنم...اینکه غصه نداره زشت من.

براش چشم غره رفتم و گفتم:چه خودشم بالا میگه جادوگر

بلند زد زیر خنده که منم دل به دلش دادم و اروم خندیدم یهو ساکت شدو گفت:دختر تو مگه نباید بری بیمارستان؟

من:اوم

فاطمه:پس چرا نشستی پاشو دیرت میشه ها

با گلایه گفتم:بزار یه چیزی بخورم میرم فعلا زوده

فاطمه:باشه،هر جور راحتی...

##پارت_۸۳

##نویسنده_آوا

##در زیر سایه نگاه تو

بعد از اینکه صبحانه مو خوردم بلند شدمو رفتم سمت اتاق فاطمه هو کیفمو برداشتمو رفتم سمت اتاق خودم وارد اتاق که شدم گوشیمو از تو کیف در آوردم ولی دریغ از یک تماس،یا یک پیام از بارید هه چه خوش خیالم من...

گوشیو پرت کردم رو تخت و شروع کردم ب آماده شدن تا برم بیمارستان.

با همون بی حالی آماده شدمو بعد از خدافظی با فاطمه از خونه زدم بیرون و راه افتادم سمت بیمارستان...

وارد بیمارستان شدمو جواب سلام پرستارارو هم دادم و رفتم سمت اتاق وارد که شدم با اتاق خالی مواجه شدم یعنی قصد نداره بیاد؟

بیخیال آگه بخاد خودش میاد

مانتومو با روپوشم عوض کردم از اتاق اومدم بیرون تا به مریضام یه سری بزنم داشتم میرفتم سمت راه رو که یهو با بهرامی رو به رو شدم خواستم بی محل از بغلش رد بشم که بازوم اسیر دستاش شد.

بهرامی: کجا با این عجله

با انزجار گفتم: آقای بهرامی خواهشا دستمو ول کنید یکی میبینه و با خودش فکری میکنه

پوزخندی زدو گفت: من که از خدومه کل بیمارستان فکر کنن معشوقمی.

چشمام از این پرو ایش گرد شدو محکم بازومو از دستش اوردم بیرون و با صدایی که از عصبانیت میلرزید گفتم: جد خودتون و بدونین آقای دکتر.

اومد تو صورتمو با لحنی که مو ب تنم سیخ میکرد گفت: اگر ندونم!؟

#پارت_۸۴

#نویسنده_آوا

#در زیر سایه نگاه تو

بی توجه بهش خواستم از بغلش باز رد بشم که ایندفع محکم تر بازومو فشار داد که با صدای ضعیفی آخ گفتم که باز تحدید وار گفت: فروزان بهتره باهام راه بیای و یه مدت معشوقم باشی وگرنه...

منم مثل خودش با عصبانیت گفتم: وگرنه چی ها وگرنه چی؟ دوستت ندارم مگ این جرمه؟

پوزخندی زد و بی توجه به حرفام گفت: فکر کنم خواهر تو خیلی دوست داری نه؟ فکر کنم الانم تو خونه تنهاست اووم به نظرم برای یه دختر خوب نیست تنها باشه نظرت چیه یکيو بفرستم پیشش؟

حرفش که تموم شد یه چشمک ریز زدو رفت من و با همون حال بدم تنها گذاشت... سریع به خودم اومدمو دویدم سمت اتاق تا رسیدم روپوشمو با مانتوم عوض کردم و کیفمو برداشتم از اتاق خواستم پیام بیرون که محکم خوردم به یه چیزی همینجور که اشک تو چشم جمع شده بود هم بخاطر درد بینیم هم بخاطر ترس از دست دادن فاطمه اومدم عقب و به فرد روبه روم نگاه کردم که با بارید روبه رو شدم. همینجور که دستاش تو جیبش بود گفت: کجا با این عجله!؟

من: خونه، برو کنار باید برم

یه تاک ابروشو انداخت بالا هو گفت: این وقت روز خونه؟ مگ تازه نیومدی؟

دیگ نتونستم خودمو کنترل کنم و بغضم شکست و بلند بلند شروع کردم حرف زدن

من:اخه جون خواهرم بخاطر من در خطر حالا فهمیدی باید بخاطر چی برم؟

متعجب نگام کرد و گفت:مگه چی شده

با حالت زار گفتم:هیچی فعلا برو کنار من باید برم

باربد:باشه برو خودم میرسونمت

خواستم اعتراض کنم که زودتر از من با لحن محکم و جدی گفت:برو...

##پارت_۸۵

##نویسنده_آوا

##زیر سایه نگاه تو

وقتی دیدم کوتاه نمیداد با همون چشمای طوفانی راه افتادم سمت بیرون و منتظرش موندم که بعد از دو مین اومد بیرون و قفل ماشین و زد و گفت:بشین

منم سریع بدون وقت تلف کردن نشستم که اونم با سکوتی که ازش بی سابقه بود حرکت کرد و من و تو حال خودم گذاشت...تا به خونه رسیدیم هنوز ماشین درست توقف نکرده بود که پیاده شدم

باربد:آروم دختر

بی توجه بهش دویدم سمت خونه و دستم و محکم پشت سر هم گذاشتم رو زنگو فشار دادم که صدای عصبی فاطمه تو آیفون پیچید

فاطمه:کیه!

تند تند شروع کردم حرف زدن

من:منم منم درو باز کن

صدای متعجبش اومد

فاطمه: باشه باشه چته مگه سر آوردی؟

بعد دكمه رو زد كه در با صدای تيكی باز شد سریع وارد شدم كه باربدم دست به جیب پشت سرم اومد داخل

نزدیک در حال رسیدم كه دیدم فاطمه طلبكار وایساده جلو در

فاطمه: چته دختر زهره تركم كردی؟

بعد برگشت به طرف باربید و گفت: سلام

باربدم با تكون دادن سر جوابشو داد

خودمو انداختم تو بغلشو بلند زدم زیر گریه و تند تند شروع كردم حرف زدن

من: خداروشكر سالمی دورت بگردم وای مردم و زنده شدم آگه جیزیت میشد من چيكار ميكردم آخه

فاطمه: ع وا دختر چرا چرت میگی مگه قرار بود چیزیم بشه؟

از بغلش اومدم بیرون و همینجوری كه با پشت دست اشكامو پاك ميكردم گفتم: بریم تو خونه تعریف میکنم

بعد رو كردم به طرف باربید و گفتم: بفرما داخل

همینجوری كه سرش پایین بود به سمت در خونه اومد من و فاطمه وارد شدیم كه اونم اومد تو

فاطمه: شما برین تو سالن تا منم برم یه آب قندی برات بیارم رنگ به رو نداری

من جلو تر از باربید رفتم تو سالن و نشستم روی مبل دو نفره و ارنجمو گذاشتم رویامو سرمو بین دستام گرفتم كه باربدم اومد بغلم نشستو دستشو دور شونم حلقه كرد سرمو به سینش تکیه داد دلم از بودنش گرم شدو آرام شدم ولی هنوز اشكام بند نیومده بود

[♡در زیر سایه نگاه تو♡]:

#پارت_۸۶

#نویسنده_آوا

#زیر سایه نگاه تو

همینجور که بارید داشت موهامو نوازش میکرد فاطمه رسید و آب قندو گرفت جلوم:بگیر بخور که رنگت شده مثل گچ دیوار

با دستایی که به شدت میلرزید لیوانو ازش گرفتم و یواش یواش شروع کردم به خوردن.

فاطمه آرام پرسید:چی دلیل این حال بدته؟چرا انقدر حراسون بودی؟

باز با یاد آوری نداشتن فاطمه و حرفای بهرامی اشکام تند تند شروع کردن به باریدن و با صدایی که به زور شنیده میشد شروع کردم حرف زدن و تمام موضوع رو تعریف کردم حتی پیشنهاد دادن بهرامی و گفتم تا بارید بفهمه نمیخوامم بیشتر از این پنهان کنم.

وقتی حرفام تموم شد سرمو اوردم بالا هو با چشمای اشکی اول به فاطمه نگاه کردم که ماتش زده بود.بعدم سرمو چرخوندم و به بارید نگاه کردم که دیدم با چشمایی که سفیدشون قرمز شده و رگ گردنش زده بالا خیره خیره داره زمین و نگاه میکنه،بیشتر خودمو بهش نزدیک کردم دستم و گذاشتم رو بازوش و آرام صداش زدم

من:بارید

نگاهشو آورد بالا هو برزخی نگام کرد که نزدیک بود از اون نگاه ترسناکش پس بیوفتم چشاشو بست و با صدایی که سعی داشت زیاد بالا نره گفت:چرا،چرا زودتر بهم نگفتی؟

با ترس گفتم:آخه ترسیدم

خیز برداشت طرفمو با داد گفت:از چی ترسیدی ها مگه من احمق مگه من نفهم تا حالا چیزی به غیر از مهربونی خرجت کردم؟

فاطمه نگران اومد نزدیک و گفت:آروم باش بارید جان

بارید:چجوری آروم باشم هوم؟!موضوعی ب این مهمی و بهم نگفته اون الان فقط مال منه بهرامی گوه میخوره بیاد بهش پیشنهاد دوستی بده...

میترسیدم از این همه عصبانیت بلایی سرش بیاد سخته کنه بره برای همین خودمو باز نزدیکش کردم و دستمو با ترس و دو دلی دور گردنش حلقه کردم و گفتم:اره من فقط مال خودتم؛آروم باش توروخدا....

#پارت_۸۷

#نویسنده_آوا

#زیر سایه نگاه تو

همین جور که داشتم با بارید حرف میزدم که ارومشم کنم فاطمه بلند شد و رفت سمت اتاقش

بارید: چرا بهم نگفتی آخه چرا نگفتی تا حق اون بی پدر و بزارم کف دستش

با مظلوم ترین حال ممکن گفتم: آخه ترسیدم بارید

باز عصبی دستی تو موهاش کشید که ساکت فقط خیرش شدم؛ یهو نمیدونم چی شد با سرعت خیز برداشت طرفم ک دراز کش شدم روی مبل اونم خیمه زد روم و دستشو نوازش وار کشید روی لبام و اومد بالا ترو با لحن خش داری گفت: این چشات این لبات همه شون فقط برای منه میفهمی؟ اصلا من خودخواهم حتی نمیخام خانوادت بهت نگاه کنن.

اینجوری میگفت و توقع داشت قلبم براش نره؟ قلب من بی جنبهست بارید اینجوری نکن وقتی من چیزی ازت نمیدونم؛ الان وقتش بود که ازش بپرسم یا نه؟ بپرسم که تو واقعا کی؟!

دستمو آروم آوردم بالا هو گذاشتم رو ته ریشش و آروم گفتم: من فقط مال خودتم باشه؟ آروم باش

بجای اینکه جوابی بده سرشو فرو کرد تو گودی گردنمو نفس عمیق کشید.

باز پچ پچ وار گفتم: بارید

بارید: اوم

سریع رفتم سر اصل مطلب

من: تو واقعا کی هستی؟

متعجب سرشو از گردنم در آورد و گفت: یعنی چی؟

همینجور که آروم صورتنشو نوازش میکردم ضلع زدم تو چشماشو گفتم: تو واقعا فقط به دکتری یا...

ساکت شدم فکر کنم خودش دیگ باید فهمیده باشه

اخماشو کشید تو همو از روم بلند شد و گفت:نه....

#پارت_۸۸

#نویسنده_آوا

#زیر_سایه_نگاه_تو

متعجب و کنجکاو از روی میل بلند شدم گفتم:یعنی چی

سرشو آورد بالا هو با همون اخم محکم گفت:یعنی اینکه من یه آدم معمولی نیستم بهرامی هم نیست

گیج گفتم:میشه درست حرف بزنی منم بفهمم چی میگی؟

عصبی با صدای بلند غرید:یعنی من عضو بزرگ ترین باند مافیام حالا فهمیدی؟بهرامی هم برای اینکه بتونه من و زمین بزنه بهت نزدیک شده ولی از این به بعد حق نداری بری به اون بیمارستان...

هیچو نمیفهمیدم گوشام دیگ جز چیزای گنگ چیزو نمیشنید فقط تنها چیزو که شنیدم این بود که گفت عضو باند مافیاست یعنی من الان با یه خلافکار تو رابطه بودم یعنی من عاشق یه قاتل بودم؟ ولی نه حتما دروغه

با چشمای اشکی بهش ضلع زدمو گفتم:بگو که شوخی میکنی؟

با اخم نگام کرد و فقط گفت:گریه نکن حق نداری اون مروارید هارو بخاطر من بریزی و حروم کنی.

با جیغ دل خراشی شروع کردم حرف زدن

من:یعنی چی ها یعنی چی توقع داری گریه نکنم؟من بخاطر کارهای تو الان جونم در خطر خودم ب درک جون خواهرم در خطر میفهمی چی میگی؟اصلا مامان بابات خبر دارن؟

بارید:نه خبر ندارن،قرارم نیست بفهمم

با لحن زاری گفتم:بارید...

#پارت_۸۹

#نویسنده_آوا

#زیر_سایه_نگاه_تو

اونم از روی مبل بلند شد و سرمو تو بغلش گرفت و گفت:جانم

هیچی نگفتم چون حرفی نداشتم فقط اشک ریختم ولی یهو سوالا به مغزم هجوم آورد متعجب و سوالی سرمو از رو سینهش برداشتم

من:چطور تو به اون بیمارستانی که من کار میکردم اومدی؟و چطور بهرامی از وقتی که من پا گذاشتم تو اون بیمارستان بود؟

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:این پنج سالو تمام مثل یه سایه حواسم به تمام کارات بود حتی نمرات کنکورتم من عوض کردم وگرنه این رشته رو قبول نمیشدی.

متعجب با همون چشمای اشکی ضلع زدم تو چشماش تا بفهمم واقعا داره راست میگه یا نه.

یعنی این پنج سال اون بی خبر از من نیوده؟

ادامه داد باز ادامه داد

باربد:و بهرامی زیر دسته رقیب منه و مثل اینکه موقعی که من از راه دور کنترلت میکردم اونا متوجه شدن و....

دیگه هیچیو نمیشنیدم فکر میکردم الان همه اینا خوابه یا من وسط یه فیلمم مگه میشه اخه اصلا با عقلم جور در نمیومد.ولی اینا دلیل نمیشد که من بخام از باربد دور بشم،میشد؟نه اصلا

دستامو دور گردنش حلقه کردم و همینجور که اشکام میریخت پیشونیم به پیشونیش چسبوندمو آروم نالیدم

من:ببین تو هرچیم باشی حتی بزرگ ترین قاتلم باشی قلبم دوم نمیارع ازت دور بشه میفهمی؟

باربد هم مثل خودم اروم شروع کرد حرف زدن

باربد:اره دردونه قلبم،ولی اینو بدون فروزان من هر لحظه و هر دقیقه شاید جونم در خطر باشه ولی این دلیل نمیشه که تو خودتو نابود کنی حتی اگه من...

با لبام مانع حرف زدنش شدم خودم میدونستم ادامه حرفش چیه و من تحمل شنیدن این حرفارو نداشتم محکم و با تمام وجود به لباش مک میزدم که اونم به خودش اومدو دستشو دور کمرم حلقه کرد و وحشی تر از من شروع کرد به کام گرفتن از لبام....

#پارت_۹۰

#نویسنده_آوا

#زیر_سایه_نگاه_تو

با تمام وجود به لباش مک میزدم که اونم به خودش اومد دستشو دور کمرم حلقه کرد و وحشی تر از من شروع کرد به کام گرفتن از لبام...دستش پیش روی کردو روی باسنم نشست و من و به خودش فشرد که از حجم مردونگی زیرم هم متعجب شدم هم خجالت کشیدم.آروم ازش جدا شدم و با شوخیه براے اینکه جو عوض کنم گفتم:تحریک شدیا

آروم خندید و سرشو به سرم چسبوند و گفت:مگه میشه تو شیطونی کنیو من تحریک نشم توله؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:باید تحریک بشی.

باربد:دلبرے نکنا همینجا یه بچه میکارم تو اون شکمتا.

شیطون گفتم:بیکار کیه که بدش بیاد

باربد:حیف که فاطمه اینجاست

زود ازش جدا شدم محکم زدم تو پیشونیمو گفتم:هیییع شانس اوردیم نیومد بیرونا.

باز دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:میومد مگه چی میشد؟

چش غره اے براش رفتمو گفتم:دیگه روم نمیشد تو چشاش نگاه کنم.

نفس عمیقی کشیدو گفت:فکری به حال این بکن مُرد از درد خب.

متعجب گفتم:چی؟به فکر چه باشم؟

اشاره اے به پایین تنش کردو گفت:این دیگه

تازه متوجه شدمو ریز شروع کردم به خندیدن

باربد:مرض نخند دیگه بریم خونه من؟

دستامو با ناز دور گردنش حلقه کردم و گفتم:اونجا هم باران هست که

سرشو فرو کرد تو گردنمو گفت:الان نیستش فرستادمش مهد کودک.

من:اووو پس بریم

بلند خندید و گفت:خودت دلت میخادا

[♡در زیر سایه نگاه تو♡]:

#پارت_۹۱

#نویسنده_آوا

#زیر_سایه_نگاه_تو

دستمو نوازش وار پشت گردنش کشیدم و گفتم:اووم چرا دلم نخاد؟

چشاش برق زد و گفت:شیطون شدیا

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:بودم

دستی رو باسنم کشید و گفت:اووف زود بدو بریم که دیگه طاقت ندارم

بلند زدم زیر خنده که با لبخند دستش و آورد جلو هو جلوی دهنمو گرفت و گفت:آروم الان فاطمه با خودش میگه نه به اون دو دقیقه پیش که داشت زار زار اشک می ریخت نه به الان که قهقهش هواست

باز پشت چشم نازک کردم و گفتم:همینه که هست آقا

باربد:شیرین زبونی نکن بدو برو لباس تو عوض کن بریم

ازش یکم فاصله گرفتمو سر تا پامو چک کردم و گفتم: همینا که تنمه خوبه.

چون هنوز لباس بیرونی تنم بود

باربد: باشه، پس بریم؟

با دو دلی گفتم: میترسم فاطمه رو تنها بزارم باربد

پوف کلافه ای کشید و گفت: پس من چیکار کنم؟

من: بریم اتاقم؟

باربد: فاطمه نمیداد؛ یا چیزی نمیگه؟

من: نه بیا بریم

بعد دستش و کشیدم به طرف اتاق بردمش شاید الان بگین دختره چقدر هرزست یا خرابه که مشتاقه و اینا ولی نه تو عشق و عاشقی این چیزا معنا نداشت دیگه. مگه کسی محرم تر از عشقت هست؟ البته که نه...

تا وارد اتاق شدیم در اتاق و قفل کردم و برگشتم سمت باربد که دستم و کشید افتادم تو بغلش و لباس و چفت لبام کرد همینجور که داشت از لبام کام میگرفت رفت سمت تخت و من پرت کرد روی تخت و خودش سریع روم خیمه زد... دستشو گذاشت رو سینمو یواش فشار داد که از ته دل آه بلندی کشیدم....

##پارت_۹۲

##نویسنده_آوا

##زیر سایه نگاه تو

دستشو گذاشت رو سینمو یواش فشار داد که از ته دل آه بلند کشیدم... با شنیدن صدای آهم جدی تر شد و اومد پایین و شروع کرد به کبود کردن گردنم

من: آه باربد

باربد: جانم عشقم

فقط تونستم آه بکشم...

از روم بلند شد و کتش و در آورد و یکی یکی دکمه هاش باز کرد و پیرهنش از تنش در آورد و دوباره روم خیمه زد و دوباره لباس و گذاشت رو لبام مک های محکمی به لب هام میزد جوری که لبام گز گز میکرد و میدونستم کبود میشه.

آروم ترقوه ام و مک زد که اهی کشیدم رفت پایین تر و لباس و توی تنم جر داد که با خجالت هینی کشیدم ولی باربد بیخیال سینم و از روی سوتین فشار داد که نتونستم تحمل کنم ناله ای کردم.

جونمی گفت و قلابه سوتینم و باز کرد با دیدن دو تا سینه های گرد و قلمیم آب دهنش و قورت داد و بهو سینه سمت راستم و کرد تو دهنش و با زبونس سرش و به بازی گرفت که جیغه کوتاهی کشیدم با اون دستش اون یکی نکه سینم و نوازش میکرد جوری که بین پام نبض میزد و دلم البته کلفتش و میخواست ولی این الان ممکن نبود.

زبونس و دوره سینم کشید و رفت پایین حالا با یه شورت جلوش بودم.

با انگشت شستش یکم نازم و از روی شورت مالید که بلند ناله کردم.

شستش و آورد بالا و لبه های شورتم گرفت بعد شورت و از پام در آورد به خاطر حرکت ناگهانش از خجالت شدم لبو و با اعتراض صداش کردم که فقط خمار نگام کرد...

##پارت_۹۳

##نویسنده_آوا

##زیر_سابه_نگاه_تو

فقط نگام کردو نیشخندی زد و محکم تر گرفتم تا تقلا نکنم و بهو عین گرگی گرسنه حمله ور شد سمت بهشتم و تند تند میخورد و با انگشتش بالای بهشتم میمالوند از شدت لذت نفسم برید.

_آآآآه باربد..بیشتر امم

سرسو فشار میدادم به چوچولوم و مثل مار بدنمو حرکت میدادم.

دستمو گذاشتم روی بهشتم و همزمان که برام میخورد ..چوچولوم میمالوندم.

با صدای بلند آه میکشیدم و بهو کشید عقب و شلوارشو آورد بیرون که مردونگیش سیخ افتاد بیرون با دیدنش ترسیدم آخه به قدری کلفت بود که... بیشتر چوچولوم خیس شد و له له میزدم برای فرو رفتنش داخل ولی حیف که نمیشد.

بلند شد و از رونام گرفت و با خودش بلندم کرد که مردونگیش چسبید به چوچولوم

اوفی کشیدم و خودمو روی مردونگیش مالوندم بدون خجالت

باربد با چشمای قرمز شده نگاهم میکرد و سرشو آورد پایین و نوک سینمو به دهن گرفت و بی رحمانه مک زد

آه غلیظی کشیدم بدون توجه که فاطمه تو این خونست.

همین جور که سینمو میخورد مردونگیش هم رو زنونم کشیده میشد و دیونم میکرد

از کلفتیش هوش از سرم رفت و به شونه هاش چنگ زدم که با یه دست کمرمو گرفت و با یه دست چنگ زد به گردنم و وحشی غرید

مردونگیم میخوای اره میخوای تا شب داخل بهشته خوشمزت تلمبه بزنه؟!

با حرفاش حشری تر شدم و همینجور که خودمو بیشتر به مردونگیش میمالوندم گفتم

_ اره اره ..میخوامم ..آههه...ولی میدونی که نمیتونیم الان

جوونی گفت و کمر باریکمو گرفت و گفت:از پشت

با ترس گفتم:نه درد داره

باربد:نمی زارم دردت بیاد گلم

من:آههه...باشه..ولی اگ دردم اومد میکشی عقب

روی لبمو بوسید و گفت: باشه،داگی شو...

##پارت_۹۴

##نویسنده_آوا

##زیر_سایه_نگاه_تو

"باربد"

سرمو پایین اوردم و شروع کردم به خوردن سوراخ باسنش و بهشتش اونقدر خوردم که با لرزشی بین بازو هام با جیغی ارضا شد بوسی روی سرش زدم و از روش بلند شدمو گفتم: کرامت کجاست؟

با خجالت کمی خودشو جمع کرد و گفت: روی میز آرایشمه

رفتم کرم اوردم و کرم رو به سوراخش زدم و انگشت اولمو وارد کردم که اهی عمیقی از درد کشید و لبشو زیر دندون گرفت یک انگشتمو کردم دو بعد از اینکه جا باز کرد التمو اروم اروم فرستادم که از درد جیغ ارومی کشید و رو تختی رو چنگ زد...

کمی مکث کردم بعد کامل واردش کردم اونقدر تنگ بود که که انگار سوراخش دور التم حلقه شده بود اروم شروع کردم به عقب جلو کردن التم داخلش

دستامو سمت دهنش بردم و گفتم

__بمکش

انگشتمو با اب دهنش خیس کرد و مکید

انگشتمو دراوردم گذاشتم رو بهشتش تند تند مالیدم لبامو گذاشتم رو گردنش و شروع کردم به خوردنش اروم التمو عقب جلو کردم

فروزان: آه اوففففف بارید تند تر دستتو تگون بده دردم داره از یادم میره

دستمو روی چوچولش گذاشتم و محکم فشار دادم و مالیدم و خودمو عقب جلو کردم شدت ضربه ها مو بیشتر کردم

__ای فروزان چقدر تنگی تو دختر

__بارید تندتر اه خواهش میکنم

با حرف فروزان حالم بد شد تند تر ضربه زدم با هر ضربه ای که میزدم بدن فروزان و تخت تگون می خورد صدای ناله های منو فروزان کل اتاق رو پر کرده بود...

فروزان: بارید..... اه کاشکی میشد رابطه از جلو داشته باشیم

خم شدمو رو گردنشو بوسه زدم و گفتم: همیشه عزیزم نمیخوام فعلا بکارتتو بگیرم

سرعت انگشتامو بیشتر کردم و تند تر ضربه زدم کمی بعد باهم ارضا شدیم هردومون به نفس نفس افتاده بودیم اروم ازش بیرون کشیدم که درد نداشته باشه

از رو میز دستمال کاغذی برداشتم هم فروزانو تمیز کردم هم خودمو.

کرم رو برداشتم کمی رو سوراخش ریختم تا زیاد متورم نشه

_آخ بارید نکن

_بزار بزخم زیاد متورم نشه کمی صبر کن تموم میشه خوشگلم.

وقتی تموم شد رو تخت دراز کشیدم فروزان و هم روی خودم کشیدم که...

#پارت_۹۵

#نویسنده_آوا

#زیر_سایه_نگاه_تو

فروزان و هم روی خودم کشیدم که صدای در اتاق اومد

فروزان نیم خیز شد و سعی کرد صداش عادی باشه و نلرزه گفت:بعله

فاطمه:اگه آه ناله هاتون تموم شده و حالتون و کردین بیاین بیرون

فروزان سریع شد لبو و گوشه لب شو محکم گاز گرفت که ریز شروع کردم به خندیدن...

"فروزان"

با حرف فاطمه از خجالت نزدیک بود پس بیفتم باربدم ریز ریز میخندید که حرسم در اومد و محکم با مشت زدم به سینش و گفتم:نخند ع تقصیر تو عه دیگه...

خندشو کنترل کردو حلقه دستشو دورم سفت تر کرد و روی سرم و بوسید و گفت:حرس نخور چیزیه که شده دیگه

چش غره ای بهش رفتم که باز خندید و گفت:پاشو برو حموم تا بیای منم لباسمو میپوشم

مظلوم نگاهش کردم و گفتم:حسش نیست میخام بخوابم

بارید:ندیدی خواهرت چه شکیه؟

با حالت زار نگاهش کردم که گفت: پاشو پاشو عدا اطوار نیا

با زور بلند شدم و همینجور لخت رفتم سمت حموم که تو اتاقم بود تا وقتی برم تو حموم بارید همینجور خیره خیره نگام میکرد...

"بارید"

فروزان که رفت تو حموم از روی تخت بلند شدمو لباسمو پوشیدم واقعا برام جای تعجب بود که چه زود فروزان باهام راه اومد.

خم شدم کمر بندمو برداشتم از روی زمین که همون موقع فروزان با حوله ای که تا روشنش می رسید اومد بیرون

من:اووف منصرف شدم نریم بیرون یه راند دیگه هم بریم؟...

#پارت_۹۶

#نویسنده_آوا

#زیر_سایه_نگاه_تو

من:اووف منصرف شدم نریم بیرون یه راند دیگ هم بریم؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت:نه آقا

با شوخی گفتم:تورخدا بزار دیگه یه ساعت دیگ میریم

با جیغ و اعتراض شروع کرد حرف زدن

فروزان:عه بارید

یوآش خندیدمو رفتم سمتش دستمو دور کمرش حلقه کردم و آروم گفتم:جانه باربد

چهرشو مظلوم کردو گفت:اذیتم نکن دیگه

من:باشه،پس زود لباس تو بپوش تا ترتیبنتو ندادم

فروزان:چشم

دستم و از دور کمرش باز کردم که همون موقع گوشیم زنگ خورد.

یکم دور بر اتاق و نگاه کردم که دیدم روی میزه کنار تخته گوشو برداشتم که دیدم حسینه مگ این نباید الان بالا سر جنسا باشه؟

اخمامو کشیدم تو همو تماس و وصل کردم و گفتم:بله،حسین

با صدایی که استرس داشت گفت:آقا شیخ حیدر با آرمین حمله کردن و نصف جنسارو بردن لطفا زود بیاین

من:چییبیی،معلوم هست داری چی میگی؟

حسین:آقا..

نذاشتم ادامه بده و گفتم:خفه شو که الان میام...حساب تورم میرسم

بعد گوشو سریع قطع کردم و برگشتم سمت فروزان که دیدم داره با تعجب و نگرانی نگام میکنه

فروزان:چیشده باربد؟

رفتم نزدیک آروم پیشونیش و بوسیدم و گفتم:باید برم

چشماس بیشتر رنگ نگرانی گرفت و گفت:کجا؟

برای اینکه نگرانیش و کم کنم لبخندی زدمو گفتم:فضولی نکن خانوم

فروزان: ولی بارید..

من: هیش من دیرم شده بعد میبینمت

بعد هم خم شدمو یه بوسه کوچیکبه لباش زدمو از اتاق زدم بیرون که با فاطمه روبه رو شدم

من: فاطمه خانوم من دیگ باید برم چیزی لازمندارین؟

لبخند شیطونی زد و گفت: اولش که خسته نباشی شوهر خواهر بعدش نه به سلامت

اگه تو موقعیت دیگه ای بودم وای میستادم و جواب تیکه شو میدادم ولی الان وقتش نبود

لبخندی زدم و گفتم: پس فعلا

بعد سریع از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم

[♡در زیر سایه نگاه تو♡]:

#پارت_۹۷

#نویسنده_آوا

#در_زیر_سایه_نگاه_تو

"فروزان"

بارید که از اتاق زد بیرون نتونستم تحمل کنم این دلشوره داشت دیونم میکرد برای همین سریع یه مانتو رو تاپ و شلوارم پوشیدم و با برداشتن شال و سویچ،گوشی از اتاق زدم بیرون و با عجله گفتم: فاطمه بارید رفت؟

فاطمه متعجب نگام کرد و گفت: اره همین الان از خونه رفت بیرون

من: باشه

سریع دویدم به سمت بیرون که صدای فاطمه بلند شد

فاطمه:فروزان کجا

بدون جواب دادن زدم بیرون که همون موقع ماشین بارید حرکت کرد سریع سوار ماشین شدم پشت سرش راه افتادم خدایا خودت به خیر بکن...

همینجوری پشت سرش میرفتم که کم کم رفت سمت یه متروکه اونجا چی میخواست یعنی؟

اوف بالاخره میفهمم که

"بارید"

خم شدم اسلحمو از تو داشبرد برداشتم و از ماشین پیاده شدم رفتم سمت انبار که حسین و دیدم اخمامو کشیدم تو همو اسلحمو که از پشتم بیرون اوردمو زامنوشو کشیدم.

من:قضیه رو مو به مو برام تعریف کن.

حسین:آقا اول آرمین خان...

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای...

##پارت_۹۸

##نویسنده_آوا

##زیر_سایه_نگاه_تو

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای تیر اندازی اومد

با داد شروع کردم به حرف زدن

من:زود باش حسین بچه هارو جمع کن

حسین با عجله یه چشم آقایی گفت و رفت

صدای تیر اندازی میومد ولی هنوز خبری نبود همین من و شکه کرده بود

"فروزان"

بالاخره ماشینش توقف کرد و پیاده شد با یه اسلحه ب دست یعنی میخواست چیکار کنه؟ آدم بکشه؟ اره دیگه حتما

ولی نه نمیزارم دستش به خون آلوده شه سریع پیاده شدم که تا اومدم به قدم بردارم صدای تیر اندازی اومد برگشتم پشتم که... بهرامی و دیدم اره خود لجنش بود.

ارمین(بهرامی): وای از این به بعد باربد نقطه ضعفشو میاره، تو جنگ؟ نه چیه بی فکر شده ولی نه من سر عقلش میارم

بعد یهو تو یه حرکت ناگهانی دستم و کشید که افتادم تو بغلش سریع سردیه سر اسلحه رو روی سرم حس کردم تقلا کردم که صدای نحسش تو گوشم پیچید

آرمین: هیش تکون نخور وگرنه با یه تیر خلاصه میکنم

نمیدونم با چه جرعتی و قدرتی ولی باز اصلا کردم و گفتم: هه بزن ببین باربدم با یه تیر خلاصت نمیکنه.

بهرامی: اوه چه ترسیدم، به نظرم وقتشه دوتایی بریم سمت مجنونت نه؟

بعد حولم داد به جلو چند قدم هنوز نرفته بودیم که باربد و دیدم سرگردون نگاهشو بینمون چرخوند...

"راوی"

باربد میدونست وقتی این صدا قطع شده حتما یه چیز قوی دارن و این بیشتر میترسوندش خواست بگرده تا پیداشون کنه که دید عشقش تموم زندگیش کسی که از بچگی تا الان شیفتش بود تو بغل رقیبشه و اسلحه رو جم جمش

با صدای ضعیفی نالید: فروزان؟ تو اینجا...

##پارت_۹۹

##نویسنده_آوا

##زیر_سابه_نگاه_تو

"فروزان"

با صدای لرزون بارید دلم لرزید و اشک تو چشم نشست

بهرامی: چیه توقع نداشتی آقای بزرگمهر؟ اووم الان عشق تو بکشمش چگونه؟

بارید: ولش کن کثافت

بهرامی خنده مسخره ای کرد و گفت: هه، تو گفתי و منم ولش کردم.

بعد بیشتر اسلحه رو روی شقیقم فشار داد که صدای داد بارید بلند شد

بارید: لعنتی چی میخوای تو که جنسارو بردی دیگه چی میخای؟

بهرامی پوز خندی زد و گفت: جونتو، میدونی چرا؟

بارید فقط نگاهش کرد که دوباره شروع کرد حرف زدن.

بهرامی: برای اینکه تا وقتی تو هستی کسی من و نمیبینه حتی شیخ حیدر.... آخ

هنوز کامل حرفش تموم نشده بود که از پشت سر صدای تیر اومد و آخ گفتنش.

خواستم برگردم و نگاه کنم که بارید از حواس پرتی بهرامی استفاده کرد و من و کشید سمت خودش و اسلحه شو آورد بالا او با غرور گفت: راه فراری نداری دیگه

بهرامی هم متقابل اسلحه شو آورد بالا و گفت: آگ من بمیرم توهم همرا من میمیری پس به افرادت بگو اسلحه شون و بیارن پایین وگرنه شلیک میکنم و ترسی از مردن ندارم میدونی که....

#پارت_۱۰۰

#نویسنده_آوا

#زیر_سایه_نگاه_تو

بارید: تو خواب ببینی که

بهرامی: پاشه نشونت میدم

حرفش که تموم شد ماشه رو کشید که با ترس نگاهی بهش انداخت که صدای شلیک باز بلند شد ولی این دفع عشقم بود که زخمی شده بود درست خورده بود سمت سینش و تلو تلو افتاد زمین و بهرامی از حواس پرتی همه استفاده کرد و شروع کرد به فرار کردن که بارید با درد نالید: پرین دنبالش

جلوش زانو زدم و سرشو گذاشتم رو پامو دستم و گذاشتم رو زخمش که آخش بلند شد

من: بخشید عشقم بخشید حواسم نبود.

اشکام تند تند می ریخت و کاری از دستم بر نمیومد

من: باربد

چشمای نیمه باز شو بهم دوخت و گفت: جونم جوجه

دستم‌و گذاشتم رو گوشو با التماس نالیدم: چیزیت نمیشه که

لبخندی همراه با درد زد و گفت: نه

همینو که گفت چشم‌اش رو هم افتاد که جیغی زدمو شروع کردم بلند بلند گریه کردن

من: باربد تورو خدا چشمتو باز کن باشه خواب یکی بالاخره میاد نجات پیدا میکنی باشه عشقم چیزیت نشه باشع تو حق نداری چیزیت بشه

باز چشماشو نیمه باز کردو بهم زل زد تو چشام که با گریه خم شدم جفت چشاشو بوسیدم و گفتم: عشقم تو چیزیت همیشه خب حق نداری بدون من جایی بری

لبخند بی جونی زد و دست خونیشو بالا آورد و گذاشت رو گونمو با صدایی ک به زور شنیدم میشد گفت: حرس نخور گربه کوچولوم من چیزیم...

هنوز حرفش تموم نشده بود ک سرفه کردو خون از تو دهن و بینیش ریخت بیرون..که با جیغ و داد اسمشو صدا زد

من: بار بیییییدددد....

#پارت_۱۰۱

#نویسنده_آوا

#زیر_سایه_نگاه_تو

من:باربیبیبیدد چشماتو باز کن خدا خواهش میکنم

کم کم کلا چشماش بسته شد که فکر کردم دریچه نفس کشیدن منم همراه چشماش بسته شد و نفس کشیدن یادم رفت و قلب منم کند زد با بهت دستم و گذاشتم روی نبضش که دیدم داره ضعیف میزنه

با گریه داد زدم جوری که گلویم سوخت

من:کسی نیبییست تو رو خدا کجا رفتین شما

سرم و گذاشتم رو سینه بارید و تند تند نفس میکشیدم که شاید هوا به شش هام برسد بعد چند دقیقه صدای دادی اومد:زن داداش.

سرمو آوردم بالا هو نگاه اشک بارمو سوق دادم سمت صدا که نگاهم به مردی خورد هم سن بارید بود

من:تو رو خدا آقا زنگ بزن اورژانس بارید حالش اصلا خوب نیست نبضش ضعیفه

مرده:باشه باشه

.....

"چند ساعت بعد"

سه ساعته که تو اتاق عمله و من این پشت. عملشو دکتر زهرا انجام میداد و اجازه نداد خودم برم پیشش و تازه یادم اومد که باید زنگ بزنم به هما خانوم و آقای بزرگمهر.دست لرزوم و تو کیفم کردم و دنبال گوشی گشتم که زیر دستم سریع حس کردم و درش اوردم با چشمایی که اشکی بود یه نگاه به صفحه گوشی انداختم که تار میدیدم.شمارشو گرفتم که سریع جواب داد سریع بدون وقت تلف کردن با بغضی که داشت گلویمو جر میداد گفتم:خانوم بزرگمهر بارید....

#پارت_۱۰۲

#نویسنده_آوا

#زیر_سایه_نگاه_تو

کل قضیه رو تعریف کردم و تموم این مدت هما خانوم حرفی نمیزد و فقط صدای هق هقش میومد...حرفم که تموم شد گفتم: ما الان دو ساعته حرکت کردیم تا نیم ساعت دیگ میرسیم

من: باشه

همین و گفتم و گوشیه قطع کرد و منتظر شدم تا بیان سرم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشممو بستم که فکرای عجیب غریب به مغزم هجوم آورد.

ندونستم این نیم ساعت چطور گذشت فقط با صدای گریه هما خانوم و مامان ب خودم اومدم

مثل اینکه به مامان اینا هم گفته بود...

هما خانوم: دخترم حالش چطوره؟

بدون و اشک و گریه ای و احساسی زل زدم بهش و گفتم: نمیدونم هنوز که تو اتاق عمل، من باید برم

مامان سریع گفت: کجا؟

من: باید برم با یکی کار دارم زود میام

بعد بدون توجه به صدا زدن های مامان راه افتادم به سمت بیرون و رفتم سمت ماشین بارید که همون پسره حسین آورده بود.

داشوردم باز کردم که برق اسلحش خورد تو چشمم پوزخندی زدم و برداشتمش هه بالا تر از سیاهی که رنگی نیست منم زندگیو بدون باربد نمیخام ولی خب حساب بهرامی و میزارم کف دستش

[♡در زیر سایه نگاه تو♡]:

#پارت_۱۰۳

#نویسنده_آوا

#زیر_سایه_نگاه_تو

اشکامو با پشت دست پاک کردم آب بینیمو کشیدم بالا هو گوشیمو از تو کیفم در اوردمو شمارش و گرفتم که سریع جواب داد توقع نداشتم که جواب بده ولی مثل اینکه...

من: باید ببینمت

خنده ای کردو گفت: طلف شده مگه؟ که اومدی سمت من؟

از حرس قرمز شدم ولی چیزی نگفتم بهش و بجاش گفتم: کجایی؟

بهرامی: قول بده تنها بیای؟

من: قسم به عشقم که تنها میام میدونی که عشقم مهم تر از همه ست

صدای قهقهش رفت بالا هو گفت: اووو چه رمانتیک

من: آدرس و بده

بهرامی: اوم خب باشه لوکیشن میدم ولی به نرفته تنها بیای

من: باشه، اوکی

تا گوشیه قطع کردم پیامش اومد خارج از شهر بود هه...

ماشین و روشن کردم و راه افتادم سمت آدرسی که داده بود.....

بعد از اینکه رسیدم اسلحه رو از روی صندلی شاگرد برداشتم و گزاشتم پشت کمرم نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم دورو برو نگاه کردم که دیدم جز یه خونه کاه گلی دیگ خونه ای نیست.

با قدم هایی که سعی میکردم محکم باشه راه افتادم سمت همن خونه کاه گلی آروم در زدم که قامتش تو در نقش بست

لبخند مغروری زدو گفت: خوش اومدی چشم جنگلی

بدون هیچ واکنشی کنارش زدم و وارد شدم و سریع اسلحه رو از پشت کمرم در آوردم و گذاشتم روی کمرش و ماشه رو کشیدم که صدای بهت زدش اومد

بهرامی:فروزان!

با بغضی که تو گلوم بود گفتم:اسم من و به اون زیون نحست نیار...

#پارت_۱۰۴

#نویسنده_آوا

#زیر_سایه_نگاه_تو

با بغضی که تو گلوم بود گفتم:اسم من و به اون زیون نحست نیار

بهرامی:ببین فروزان اون اسلحه شوخی بردار نیست خواهش میکنم بیارش پایین

اشکام که تند تند می ریخت با پشت دستم کنار زدم و با عصبانیت نالیدم:مگه موقعی که به باربد شلیک کردی به این فکر کردی که خطر داره و شوخی بردار نیست؟

برگشت سمتو دستشو گذاشت رو دستم که اسلحه بودو خواست از دستم بگیره که زود شلیک کردم.....

"دو روز بعد"

قاضی:خانم فروزان احمدی شما به جرم ضرب و شتم جناب ارمین بهرامی به سه سال حبس محکوم هستید

تنها صدایی که پیچید صدای جیغ مامان بود.

تنها استرس من سه سال تنهایی و بدون باربد بود کی فکر میکرد اون دختر خدمتکار یه روزی عاشق پسر صاحب کارش بشه؟یا یه روزی بخاد دکتر بشه هو وسط یه موشت مافیا بیفته؟اره باربد با موفقیت از اتاق عمل اومد بیرون و بهرامی و هم دستگیر کردن و بعد بردن بیمارستان و منم دو روز بازداشت بودم که امروز حکم اومد سه سال دوری از عزیزانم...

#پارت_۱۰۵

#نویسنده_آوا

#زیر_سایه_نگاه_تو

سرباز اومد طرفمو به جفت دستامو دستبند زدو گفت:راه بیوفت..

آروم جلوتر راه افتادم که بیهو مامان با گریه و ناله اومد جلوم و فقط داد زد دخترم

بعد فاطمه اومد

فاطمه؛ ناراحت نباشیا باشه؟ زود تموم میشه

با همون چشمای اشکیم لبخند تلخی زدمو سرم و تگون دادم و راه افتادم سمت جهنم زندگیم...

"سه سال بعد"

امروز بالاخره بعد از سه سال حکم آزادیم اومد تو این سه سال خیلی اذیت شدم ولی تموم شد و فاطمه یه سال بعد از اینکه از حبسم میگذشت عمل کرد و عاشق شد اونم عاشق دکتری که عملش کرد و الانم نامزدن و عقد کردن ولی صبر کرده تا من پیام و عروسیشو بگیره این سه سال نخواستم بارید و ببینم دلم نمی خواست کسی من و تو این شرایط ببینه من دختری بودم از جنس درد وقتی من تونستم ۵ سال دوریشو تحمل کنم پس اونم تونسته این ۳ سال و تحمل کنه بالاخره اومدم بیرون بالاخره هوای تازه رو حس کردم بالاخره دیدمش اره ولی شکسته تر از قبل... آروم اومد جلو که منم یه قدم آروم نزدیکش شدم

بارید: چیشدی دختر

آروم دستمو اوردم بالا هو ساکمو گذاشتم زمین و جفت دستامو گذاشتم رو گونش و گفتم: خودتو دیدی؟ پیر شدی دیگه مرد

آروم خندید و گفت: دوریت پیرم کرده جوجه

میون گریه خندیدم که با صدای فاطمه ازش فاصله گرفتم دویدم تو بغل فاطمه اره همدم بود خواهرم بود همه چیزم بود...

##پارت_۱۰۶

##نویسنده_آوا

##زیر_سایه_نگاه_تو

فاطمه: دلم برات پر میکشید بیشعور

من: من دغ میکردم میفهمی؟ داشتم جون میدادم فقط این سه سال

یکم ازش دور شدم و گفتم: مامان کجاست؟

اشکاش و پاک کردو گفت:خونست منتظر ته تغاریشه

من:آهااا

سرمو چرخوندم اون ور که با دکتر فروزان که الان نامزدش بود روبه رو شدم

ریز خندیدم و گفتم:دکتر عامری بالاخره مخ خواهر مارو زدی؟

اونم خندید و گفت:کسی که مخ زده خواهر شما بوده

فاطمه با اعتراض صداس کرد که دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد

من:بریم؟ میخام تا میتونم فقط از اینجا دور بشم

فاطمه:اره دنبال ما میای یا...

باربد نداشت ادامه بده فاطمه و گفت دنبال خودم میاد فقط یکم دیر تر میایم

فاطمه خندید و چشمک شیطونی زد و گفت:حله،خوش بگذرع....

فاطمه اینا که رفتن ماهم سوار ماشین شدیم که باربد گفت:دیگه کم کم از دلتنگی داشتم دیونه میشدم.

بعد برگشت سمتو دستشو نوازش وار کشید رو گونمو گفت:چرا یه بار قبول نکردی ببینمت؟

با گریه نالیدم:نمیخواستم من و اونجوری ببینی

هول زده سریع اشکامو پاک کردو گفت:هیش گریه نکن باشه

برای اینکه بحث و عوض کنم گفتم:باران کجاست چیکار میکنه

باربد خندید و گفت:دخترم بزرگ شده و برای خودش خانومی شده..

آروم خندیدم و گفتم:مشتاق شدم ببینمش هرچی زودتر

لبخندی زدو گفت:بالاخره میبینی این فضول خانومو

”چند روز بعد“

امروز باربد اینا اومده بودن برای خاستگاری و منم الان دارم سینی چایی آماده میکنم و روزی

که مرخص شدم باربد دیونه جلو همه گفت که دوستم داره

بابا هم گفت اگه واقعا من و میخادمیخاد زود بیاد خواستگاری

و این شد که الان اینجا نشسته چایی و اول جلوی آقای بزرگمهر گرفتم که لبخندی زدو تشکر کرد

بعدم جلو هما خانوم که اونم با لبخندی چایشو برداشت...بعد از اینکه چاییو به همه طارف کردم سرب زیر رفتم کنار مامان نشستم که بابا گفت:خب خودمون که حرفامون و زدیم فقط مونده که جونا جواب اخرو بگن

آقای بزرگمهر:بعله درسته اگه اجازه بدین اینا برن یه گوشه حرفاشون و بززن

بابا لبخندی زدو گفت:فروزان عزیزم باربد جان و به اتاقت راهنمایی کن

تو دلم گرفتم:هی بابای عزیزم تو چه میدونی اخه؟ همین باربد جانت برای بار اول خودش من و تو اتاق جر داد دیگه خودش کامل راهو بلده

ولی خب از اونجایی که جرعتشو نداشتم یه باشه چشم گرفتم و بلند شدم که باربد یواش پشت سرم اومد تا به اتاق رسیدیم سریع من و به در کوبید و لباسو گذاشت رو لبام که ناله ای کردم

از لبام جدا که نشد هیچ بجاش دستشو هم از شلوارم رد کردو گذاشت رو بهشتم که از گرمی دستش ناله دیگه ای کردم

باربد:هیش میخوای به بقیه بگی که داریم چیکار میکنیم؟

حرفش که تموم شد انگشتشو کشید لا شیاره ک*صم که بلندتر ناله کردم و گفتم:اه باربد نکن اینجا جاش نیست

کلافه ازم دور شد و گفت:باشه، ولی شب عروسی بد جرت میدم هم از جلو هم از عقب

با خنده پر عشوه ای دستمو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:تو فقط جر بده اقا

خندید و گفت:باشه باشه بیا بریم بیرون تا کار دستت ندادم

من:اوم بریم

رفتیم بیرون و جواب مثبت و دادیم که مامان بارید گفت: دخترم فروزان با بودن باران که مشکلی نداری؟

با لبخندی به باران نگاه کردم و گفتم: نه باران عزیز دلمه

هماخانوم: پس مبارکه...!

”چند سال بعد“

بابک اروم پسرم میوفتی، باران داداشتو بگیر

مامان واینمیسته خب

دستمو به کمرم زدمو همینجور که نفس نفس میزدنم نالیدم وای از دست این بچه
بارید: باز چیکار کرده؟

شاکی برگشتم سمتشو گفتم: بگو چیکار نکرده؟

با لبخندی به بابک خیره شد و گفت: بزار پسرم راحت باشه تو فعلا بیا بریم که من باتو کار دارم
من: نه بارید

بارید: فروزان بیا دیگ باران مواظبشه

یه نگاهی باز بهشون انداختم و گفتم: اوم باشه

باهم وارد اتاق شدیم که باز مثل وحشیا افتاد به جونم

من: آه بارید یواااش

بارید: هیش الان تموم میشه

با این حرفش تلمبه هاشو بیشتر کردو یهو هر دوتامون با غرشی رها شدیم
باربد نفس نفس افتاد بغلمو من و کشید تو بغلش و گفت:مثل همیشه عالی بودی

سرمو تو سینه لختش قایم کردم و گفتم:تو هم عالی بودی مرد

پیشونیمو بوسید و گفت:میدونی عاشقتم؟

دهنمو باز کردم که جوابشو بدم ولی با جیغ بابک ساکت شدو سریع از جام بلند شدمو لباس باربد و پوشیدم و زدم از اتاق بیرون
اره بالاخره به باربد رسیدم و الان بابک سمر عشقمونه...

پایان

نویسنده_آوا

امیدوارم از خوندن این رمان لذت برده باشید ☺